

دانلود رمان



همسر استاد

هسمر استاد

آخیش بالخره تو این کنکور لعنتی هم قبول شدم. جلوی
آینه وایسادم و انگشت اشاره مو سمت آینه نشونه گرفتم:
-پیش به سوی تور زدن پسرای خوشگل دانشگاه! کمرمو
تکون تکون دادمو جیغ کشیدم : -حال یه قر اینوری ی ه قر
اونوری!

در اتاق بی هوا باز شد و ساناز سرشو داخل آورد: -پروا باز
زده به سرت؟ ببند اون دهننتو، این بچه رو تازه خوابوندم!
با کمری خم شده نگاهش کردم و لبمو گزیدم: -الهی
بمیرم، خوابش برد؟ -بله خاله ی مهربونش، از ک ی تا حال
من باید ب یام خواهرزاده تورو بخوابونم؟ بیا یه املت
درست کن بابا، وقتی م یام خونه شما سوءهاضمه م
یگیرم! لبمو کج کردم: -اگه گذاشتی خوشحالی مو کنم،
داشتم جشن مخصوص قبولی م ی گرفتم واسه خودم!
-خب حال انگار تو دانشگاه یه اکیپ پسر خفن منتظرتن،
این خیالرو با خودت نکنا، همه شون نی قلیون و دست

دومن!

از کنار در با یه حرکت کمرم هلش دادم و بیرون رفتم. سمت بهار که تو خواب ناز بود رفتم و لپای تپلی شو آروم بوسیدم: -خاله فدات شه گوگولی من! ساناز روی مبل لم داد: -باباش تا کی پیش تو گذاشته این بچه رو؟ دو روز دیگه بخوای بری دانشگاه چی؟ تو پوسته غمگینم فرو رفتم و آه کشیدم: -ساناز دلم کبابه برای این بچه، اون از مادرش که چهل روزه فوت شده و اون از پدرش که خودشو حبس کرده تو خونه! -طفلی هنوز به نبود زنش عادت نکرده!

کنار بهار نشستم و موهای خرمایی شو ناز کردم: -خواهرم جوون مرگ شد، اینم زندگ یه که من دارم؟ از دار دنیا یه خواهر داشتم که خدا نگذره از باعث و بانیش! اشکام روی گونه هام سر خورد که ساناز گفت: -تروخدا باز گریه نکن پروا، خدا رحمتش کنه خواهرتو، تازه از صبح که فهمیدی کنکور قبول شدی یکم سرحال شده بودیا! چپ چپ نگاش کردم: -والا اونم فقط از ذوق پسرای دانشگاهه. -ای بترک ی تو، حال انگار چند تا سیکس پک دارشو واسه تو کنار گذاشتن که اینقدر ذوقشو داری! چشای اشکیم ریز شد:

-اگه از اینم شانس نیارما خودمو م یترکونم، دو سال درس
بخون و خودتو تو خونه حبس کن و مهمونی و دور دور نرو،
بعدم که خواهرم پر پر شد و بچه‌ی طفل معصومشو نگه
داشتم، خب من گناه دارم همینطور سینگل بمونم که کپک
م ی زنم ! -کوفت، پاشو املت بزن، مردم از گشنگ ی!
کوسن مبلو سمتش پرتاب کردم: -کوفته تحفه خان،
نمیبینی دارم گریه م یکنم؟ خب حال تو م پیختی چی م
ی شد؟ -روتو برم، مهمونما خیر سرم، بعدم م یدونی که
آشپزیم افتضاحه! حرصی بلند شدم و سمت آشپزخونه
رفتم: -م یگم ساناز اولین پسری که تو دانشگاه به چشمم
اومدا تور م یزنم و تامام، پوک یدم تو ا ین خونه از تنهایی،
هعی یه پریناز بود که بهم سر م ی زد اونم که تنهام
گذاشت! با غم رب و تخم مرغو از یخچال بیرون آوردم که
ساناز روی اپن پرید:

-خدا کنه پیدا کنی، ووال منم خسته شدم بس که از
خونمون تا اینجا اومدم و رفتم، تو هم که هر چی بهت م
یگم بیا بریم خونه ما گوش نمید ی! چپ چپ نگاش کردم:
-خب آخه ترک یده من با یه بچه کجا پاشم بیام، بعدم
پیش داداش و بابات آدم خجالت م یکشه! -عه تو هم
بلدی بکشی خجالت؟ لبمو کج کردم و ادایی در آوردم: -آره

بلدم بکشم، پاشو بیا م یزو بچین واسه من زبون نریز! با
خنده از روی این پایین پرید و م یز کوچیک آشپزخونه رو
اماده کرد. ماهیتابه داغو برداشتم و روی م ی ز گذاشتم:
-بیا بخور تا غش نکردی رو ی دستم!

هسمر استاد

لقمه بزرگ ی گرفت: -باز خوبه تو آشپزیت بد نیست پروا،
منکه مامانم قراره یه دبه گنده بخره ترشیم بندازه از نوع
سرکه! رو دستش موندم حسابی! لقمه ای تو دهنم
گذاشتم و همونطور گفتم: -آخه نکبت قیافه ام نداری که
بگیم الاقل واسه خوشگلی ت بیان خواستگاریت! وقتی
نگاه ماتشو رو ی خودم دیدم غش غش شروع کردم به
خندیدن که صدای گریه بهار بلند شد. ساناز توی سرم
کوبید: -خاک بر سرت بچه رو بیدار کردی با اون خنده های
شکل غولت! بلند تر از قبل خندیدم، وای خدایا من از ک ی
بود اینجور ی نخندیده بودم!

هسمر استاد

از آشپزخونه سمت بهار رفتم با چشای گریونش نگاهم م
یکرد و دستاشو باز کرده بود تا بغلش کنم: -فدات بشم
من، عشق خاله، فدای چشات شم، جونم، ببخشید

ترسیدی آره خاله؟ بغلش کردم و به آشپزخونه برگشتم بهار
آروم شده بود و با چشای نمدارش به قیافه ساناز که لپاش
از لقمه های گندش باد کرده بود نگاه م میکرد . پس گردن
ی ای بهش زدم و گفتم: -دهنتو خالی کن بچم ترسی د با
اون قیافه! با دهن پر خندید و لپای بهارو کشید که پشت
دستش زدم: -آروم دردتش م یاد خب!

هسمر استاد

شیشه شی رو برداشتم و تکانش دادم، بهارو روی پام
خوابوندم و شی شه رو تو دهنش گذاشتم. به قدری به
وجود بهار تو زندگ یم عادت کرده بودم که خدا میدونه.
این بچه هم بعد مادرش ام ی دش به من بود، دستای
تپلیشو بوسیدم و با لبخند به شیر خوردنش نگاه کردم.
بهار فقط ماهش بود خیلی دردناک بود تو این سن مادرشو
از دست داده و پدرش در حال حاضر خودشو تو غار تنهایی
ش حبس کرده بود و عزادار ی خواهرمو م میکرد. انگار نه
انگار یه بچه داشت ی عنی اگه من نبودم چه بالیی سر این
بچه طفل معصوم میومد؟ رو به ساناز گفتم:

که من دانشگاهم شروع بشه تکلیف این بچه چ ی م یشه
آخه؟ خودشم که از کار و زندگیش امروز بهارو م یبرم تا

باباشو بب ینه، باید به کوروش بگم خودشو جمع و جور
کنه، دو روز دیگه زده، بسه دیگه باید به خودش بیاد، مگه
من واسه خواهر جوونم ناراحت نیستم؟ مگه من غصه
نمی خورم؟ باور کن ساناز تو این چهل روز پوست و
استخون شدم، اصل آب شدم! با دهان پر سر تکان داد:

هسمر استاد

-اوهوم خیلی الغر شدی پروا، اصل زشت شدی! دندون
بهم فشردم: -کوفت، همون تو خوشگلی بسه، دارم درد دل
میکنم آدم باش! -آدمم بابا حرف تو بزن! و لقمه کله گربه
ای دیگه ای گرفت. -آره م یرم به کوروش م یگم اگه تو قرار
نیست سر کارت برگردی الاقل از این بچه نگهداری کن تا
من به درسام برسم! ماهیتابه خالی رو سمتم هل داد و با
زبونش روی لباسو تر کرد: -آره برو بهش بگو تا زودتر
تکلیفت معلوم بشه، یهو نرسه روز اولی بچه بغل بری سر
کالس بشینی!

هسمر استاد

به ماهیتابه خالی نگاه کردم، آخه این بشر چقدر پروئه،
ببین یه لقمه هم واسه من نگه نداشته، چ ینی به بینیم
دادم: -بلند شو جمع کن، ظرفارو بشور، چرا هل م یدی

سمت من؟ نوکر پوکرت که نی ستم ! پاهاشو روی صندلی
جلویش گذاشت و بیشتر لم داد: -جون تو چرت بعد ناهار
خیلی م یچسبه، فقط بذار چشام گرم شه یکم ! با حرص
بهارو بغل گرفتم و همونطور که شیر م ی خورد و به من
نگاه م یکرد، داخل اتاقم رفتم، موبایلمو کجا گذاشته بودم؟
بعد از کم ی گشتن بالخره پی داش کردم، شماره کوروشو
گرفتم و منتظر موندم. یه بوق دو بوق، بوق بوق، ای کوفت
چرا جواب نمیدی آخه!

هسمر استاد

بهار که انگار سیر شده بود از بلوزم گرفت و خودشو بال
کشید، با اون موهای فرفریش شروع به واری اطفاش
کرد. زیر بغلشو گرفتم و بردمش بال، فوتی روی شکمش
کردم که غش غش خندید، ذوق زده نگاهش کردم: -آخه
این چه باباییه تو داری؟ چرا هیچوقت جواب تلفنشو
نمیده؟ هان؟ قهقهه زد و با هیجان نگام کرد تا بازم باهاش
بازی کنم، جون و عمرم این بچه بود، گونه شو بوسیدم و
لبامو به گردنش چسبوندم و فوت کردم، صدای خنده دار ی
ایجاد شد و بهار از خنده ریه رفت. کاش م ی شد درسته
قورتش بدم! بهارو داخل پذیرایی گذاشتم و مقدار ی
وسيله بازی جلوش ریختم، بعد داخل آشپزخونه رفتم. نگاه

چی به ساناز که خواب بود انداختم و سمت سینک رفتم،
ظرفای کثیفو شستم و دستی به گاز کش یدم.

هسمر استاد

باید برای شامم یه فکری م یکردم بهتر بود یه غذایی م
پیختم که کمی هم برای کوروش ببرم، چند روزی بود ازش
بی خبر بودم جواب تلفناشم که نمیداد! اصل آدمو حرصی
میکنن اینا! مقداری مرغ از فریزر برداشتم و مشغول
پختن زرشک پلو با مرغ شدم. یهو گرومپ یه صدای بلند
اومد که با ترس بال پریدم و سمت ساناز برگشتم. با
دیدن ساناز که روی زه یین افتاده بود اول تعجب کردم اما
بعد با صدای بلند شروع کردم به خندیدن طوری که بهار که
تازه چاردست و پا یاد گرفته بود با تعجب اومد و به من
نگاه کرد. ساناز آرنج دستشو ماساژی داد و به خنده های
من زل زد: -ای نمیری با این م یز و صندلیت! م یون خنده
گفتم:

هسمر استاد

-آی بیخود عیب رو وسایل خونه من نذار خودت شپلق پرت
شدی پایین! بهار همراه من صدا در آورد و ساناز از جاش
بلند شد: -چکار داری م یکنی کله ظهری؟ نگاهی به مرغم

انداختم و جواب دادم: -غذا م پیزم که عصر برای کوروش هم ببرم! روی زم ی ن چمباتمه زد و دستشو سمت بهار گرفت: -بیا اینجا فسقلی! بهار با خنده کمی خودشو جلو کشید باز نشست و جیغ زد، انگار از صداش خوشش اومد، هی جیغ زد و خندید.

هسمر استاد

با ساناز بهش خندیدیم و با صدای بچگونه ازش م یخواست یم ساکت باشه اما اون باز جیغ م یکشید و م یخندید. پلو رو دم گذاشتم و چای سازو روشن کردم. -ساناز اگه قراره بری خونه تون پاشو برو، من مسیرم با تو ی کی نیس نمیتونم برسونمت. ایشی گفت و از روی زم ین بلند شد: -خب حال خسیس یه چای بده بخورم م یرم خودم. شونه بال انداختم: -آخه خونه کوروش کجا، خونه شما کجا، راست میگم دیگه! -حال خوبه ماشین خودت نی ست! داخل دو فنجون آبجوش ری ختم و گفتم:

هسمر استاد

-عجب آدم ی هستی ساناز، ربطی داره آخه؟ -کوروش نگفته ماش ینشو پس بدی؟ -نه خودش داد دستم گفت بچه پیشته ماشین الزم ی، واسه بهارم خوب شد م یدارمش تو

صندلی مخصوصش و م یرم کارامو میکنم . چای ک یسه
ای رو داخل فنجونا گذاشتم تا رنگ بگیرن، یکی از فنجونارو
دست ساناز دادم و کنارش رو ی صندلی نشستم: -خدا کنه
کوروش بچه رو قبول کنه، دوست ندارم بهارو بهش بدم،
م یدونم خودمم اذی ت م یشم، ول ی واسه ای نکه برم
دانشگاه خی لی تالش کردم حیغم م یاد اگه نرم! -وا مگه د
یوونه ای نری؟ بهار بچشه باید یه کاری بکنه دیگه، اصل
براش پرستار بگیره یا بذارتش مهد! نگاه چپی بهش
انداختم:

هسمر استاد

-وای نه اگه کوروشم بخواد من نمیذارم بچه رو بسپاره
دست آدم غریبه! بالتکلیف نفس عمی قی کشیدم: -کاش
م ی شد زوج و فردش کنیم، یه روز من از بهار مراقبت کنم
یه روز اون، اینجوری برای هر سه مون خوبه! شونه ای بال
داد و خم شد تا بهارو بغل کنه: -بیا بذارش خونه ما، باور
کن عکسشو نشون خانوادم دادم از پشت گوشی قورتش
دادن، اونقدر قربون صدقه اش رفتن! نور ام ید تو دلم
جوونه زد: -راس م یگ ی ساناز؟ مامانت میتونه چند
ساعت در روز نگهش داره؟ -از خدایم هست، دلشون غش
م یره واسه بچه!

هسمر استاد

لبخند گنده ای زدم: -آخ جون پس چرا زودتر نگفت ی؟
خیالم یکم راحت شدا! -چه م یدونستم اینقدر خوشحال م
یش ی! بهار سمتم خیز برداشت و نق زد تا از ساناز
بگیرمش، آخرین جرعه چایمو خوردم و بغلش کردم: -من م
یرم بهارو حموم کنم، صدات زدم حوله شو از اتاق بهم
بده، باشه؟ نذاری بریا! -باشه بابا برو، ببین من م یخوام
برم خودت نمیداری! هر دو خندیدیم و من بهار به بغل
سمت حمام رفتم. بعد از حمام حسابی ای که خاله و
خواهرزاده کردی م، حوله پوش تو بغل هم روی مبل
نشستی م، چشای بهار سنگین شده بود و سرشو به بازوم
تکیه داده بود.

هسمر استاد

مظلوم ترین حالت ممکن که دلم م یخواس بزمن لهش
کنم البته از شدت عشقی که بهش داشتم. ساناز حاضر و
آماده مقابلم ایستاد. -زیر مرغو کم کردم، پلو هم آماده اس
خاموشش کردم. -دستت درد نکنه، دلت نکشه یه وقت،
م یخواست ی یکم بخوری. -بوش که بدجور دیوونم کرد
ولی نه اونقدر املت زدم جا ندارم، خب با من کاری نداری؟

-نه، فقط ساناز درمورد بچه با مامانت صحبت کن که اگه
کوروش باز تو الک تنهاییش فرو رفت و بچه رو نگرفت، دلم
به مامانت گرم باشه. -باشه حتما، کار داشتی زنگ بزنی
فعال خداحافظ. -برو به سالمته، ببخش بهار داره خوابش م
یگیره نمیام بدرقه ات کنم.

هسمر استاد

خنده ای تحویل داد و دستی تو هوا تکان داد. -خب بهار
خانوم ی باز من و تو تنها موندیم، الهی بگردم خوابیدی؟
بوسه ای روی سرش زدم و منم سرمو به پشتی مبل تکیه
دادم، بد نبود چند دقیقه ای چرت م یزدم. با احساس درد
چشامو باز کردم و وحشت زده به دو جفت چشم ی که زوم
صورتتم بود زل زدم، المصب چنان لپمو تو مشتش چنگ زد
که درد تا گوشم رسید. دست کوچیکشو گرفتم: -نکن خاله،
ترسوندیم فسقل ی! یهو با ترس به آشپزخونه نگاه کردم و
بو کشیدم: -یا زینب کبری، غدام!

هسمر استاد

بهار به بغل دویدم تو آشپزخونه و به مرغ سر زدم، خب
خداروشکر به موقع رسیدم. لبخند گنده ای زدم و نفس
کشیدم، به قول ساناز بوش که معرکه بود! -خب بهار

خانوم ی بریم که آماده شیم، م یخوای باباتو ببینیا،
خوشحال نیستی؟ صدایی از خودش در آورد و من تا رسیدن
به اتاق لپاشو چلوندم. بهارو روی تختم گذاشتم و رفتم
سراغ لباساش، انگشت به دهن ایستادم، حال چی
بپوشه؟ بشکنی زدم و دستم سمت سرهمی قرمز رنگش
کشیده شد. -با این ماه م یشی! سرهمی رو بهش
پوشوندم و نگاهش کردم، آخ که دلم ضعف رفت، موهای
فرفری و کوتاهشو شونه کشی دم و با کش خرگوشی بستم،
با دیدن اون دو تا دم موشی جیغی کشیدم. -واخ ننه، بزnm
لهت کنم آخه با این قیافت، خب حال تو بشین تا خاله
حاضر شه!

هسمر استاد

بهار بچه بود و از دن یای ما بزرگا غافل، اما من هنوز
احساس دین به عزادار ی خواهرم داشتم، مانتوی تی ره ای
تنم کردم و آرایش مالی می کردم، اونم فقط به این خاطر
این که کوروش هم تمومش کنه و با دیدنم کمی دلش آروم
بشه. حاضر و آماده سمت آشپزخونه رفتم، غذارو برداشتم
و با هزار سخت ی همراه بهار و وسای لش به پارک ینگ
رفتیم، آهسته وسایلو داخل ماشین گذاشتم و بهارو داخل
صندلی مخصوصش گذاشتم که صدایی باعث شد با ترس

به عقب برگردم اما متاسفانه سرم محکم با در ماشین برخورد کرد و آخی گفتم. -عه چی شدی پروا جون؟ حرصی دستمو روی پیشونی م فشردم و به پسر همسایه فضولم نگاه کردم: -این چه طرز اومدنه آخه ترسیدم! -شرمنده، جایی م پیری؟ -نه پس حوصلم سر رفت گفتم پیام تو ماشین بشینم، خب معلومه که جایی م یرم!

هسمر استاد

-خب بسالمتی، کمک نمیخوای؟ اگه تنهایی همراهیت کنم! به اطرافم نگاه کردم: -تنها که ن یستم م یب ینی، اما کمک؟ آها م یتونی درو باز کنی؟ نیشخندی زد و ناچار گفت: -بله حتما! از فرصت استفاده کردم و پشت فرمون نشستم، یه بار دیگه وسایل بهارو چک کردم، خب همه چیزو برداشتم، بزن بریم! برای پسر بوقی زدم و از پارک پینگ خارج شدم، همیشه همینقدر فضول تشریف داشت! با احتیاط خیابونارو طی م یکردم و با بهار حرف میزدم تا حوصلش سر نره. دست و پا م یزد تا بیاد بغلم که حواسشو با صحبتام سع ی داشتم پرت کنم.

هسمر استاد

با رسیدن به خیابون مخصوص نفس عمیقی کشیدم،

همیشه تا برسم به مقصد قلبم م یاد تو حلقم، فکر کنم
اونقدر هم آروم م یرم که فحش و بد و بیراه کل راننده ها
پشت سرم باشه! عرق پیشانیمو پاک کردم و پیاده شدم.
زنگ خونه کوروشو به صدا آوردم، یک بار، دو بار، سه بار،
این بار دستمو گذاشتم رو زنگ و برنداشتم، شورشو در
آورده بود این بشر! آخر که دی دست بردار نیستم درو باز
کرد. دوباره دستمو گذاشتم رو زنگ و قصد داشتم آزارش
بدم که صدای کالفه شو شنیدم: -چته مردم آزار؟ درو باز
کردم که! به دوربین زل زدم و طلبکارانه گفتم: -تشریف
بیارید کمک، البته ببخشید که از غارتون دارم بیرون م
یکشم تون! عفو بفرمایید! بی حرف گوشی رو سر جاش
گذاشت بهارو از داخل صندلیش بغل کردم و منتظر
ایستادم، در باز شد و مرد غریبه ای مقابلم ایستاد، نگاهمو
پایین گرفتم تا رد بشه، اما با دیدن شلوارک ی که پاش
بود تو دلم گفتم مردم چه بی حیا شدن این ریختی م یرن
بیرون!

هسمر استاد

-سالم! بهت زده نگاهمو بال آوردم، وای خدایا این کوروش
بود یا م یرزا کوچک جنگلی! ناباور گفتم: -وای آقا
کوروش، ای ن چه قیافه ایه آخه؟ اخم کرد و دستشو سمت

بهار گرفت تا بغلش کنه که بهارو کنار کشیدم: -نکن د بچم
م یترسه با این قیافت! نمیخواه خودم بهارو م یارم، شما
یه مقدار وسیله هست از تو ماشین بردار بیار. نفس عمی
قی کشید و سمت ماشین رفت. درو با پام چارطاق باز کردم
و داخل رفتم، با آسانسور به طبقه دوم رفتم، در خونه باز
بود پس وارد شدم و نگاهی کلی به اطراف انداختم، چندان
بد نبود ولی خاک همه جارو گرفته بود.

هسمر استاد

پوفی کشی دم و به آشپزخونه اش سرک کشیدم، انگار هر
چی لیوان و استکان و جام تو ای ن خونه بوده همه کثی ف
تو سینک ریخته بود! چینی به بینیم دادم باز خوبه چای و
قهوه م یخورده! روی گازشو ببین یه الیه روغن جمع شده
ای بترک ی بشر! صدای بسته شدن در خونه باعث شد
برگردم و بهش نگاه کنم، وسایل بهارو روی مبل گذاشت و
بقیه رو روی کانترا جا داد: -اینا چیه با خودت آوردی؟ سمتم
اومد و موهای بهارو نوازش کرد: -بهار؟ بابا یی خوبی؟ با غم
بهش زل زدم، حتی بهار هم فقط بهش نگاه کرد.

هسمر استاد

-این چه ر یختیه آقا کوروش؟ تو رو خدا برو اصلح کن بچم

م پترسه اینطوری م یبیننت! سر بهارو گرم بوسید و فاصله گرفت: -من راحتتم! دندون بهم فشردم: -دیروز گفتم چهل‌مه بیاین باهم بریم سر خاک نیومدین، گفتم بیاین باهم غذاهارو تحویل آسایشگاه بدیم گفتین خودتون ترتیبشو دادین، گفتم شام و نهار بیا ین گرسنه نمونین نیومدین، گفتم هر از گاهی سراغی از بهار بگیرین نیومدین، البته اینا همه رو تو پیامک گفتم، ماشا‌ه‌ل ج واب تماسارو که نمی دین! -حال و روزمو که م ی بینی پروا. دیگه داشتم عصبی م یشدم سرم داغ شد و با عصبانیت گفتم:

32

هسمر استاد

-حال و روز من مگه بهتره؟ خواهرم بود، رفیقم بود، همدم راز و خرابکاریام و تنها کسم بود، ولی به خاطر بهار کم نیاوردم، به خاطر بهار گریه هامو تو حموم و زیر دوش م یبردم، به خاطر بهار بغضمو قورت م یدادم، فکر م یکنی سخت نی ست خواهرزاد تو ب ی مادر ببینی؟ نفهمیدم چی شد بغضم ترک ی د و اشکام گوله گوله روی گونه هام ریخت، بهار با تعجب از همون فاصله نزد یک نگام کرد و

چونش لرزید، چیزی نمونده بود صدای گریه اش بلند بشه. کوروش هم نا آروم شده بود، دستی به ریش و س یبیلش کشید و سمتم اومد، بهارو از بغلم گرفت و گفت: -گریه نکن پیش بچه، تو رو همیشه سرحال دیده م یترسه گریه م یکنی، آروم باش، مگه من گفتم تو عزادار خواهرت نیستی؟ مگه گفتم تو حق ناراحتی نداری! اشکامو با پشت دست پاک کردم، حال نوبت بهار بود تا گری ه کنه. سمت کوروش رفتم: -بده من بچه رو، جونم خاله. بهار برای به آغوش گرفتنم دستاشو باز کرد و کوروش هم مانع نشد.

33

هسمر استاد

تو بغلم تکانش دادم و بوسیدمش تا کم کم آروم شد. بینی مو بال کشیدم و به روی کانتر اشاره کردم: -غذا پختم آوردم، تا از گرما نیفتاده بکش بخور! -الن م یل ندارم. روی کاناپه نشست و سرشو تو دستاش گرفت، شیشه ش یر بهارو از داخل ک ی ف مخصوصش برداشتم و دهنش گذاشتم. روی مبلی روبروی کوروش نشستم: -چیزه... من... من کنکور رتبه آوردم و قبول شدم. سرشو بال گرفت و نگام کرد:

هسمر استاد
-آفرین پروا، گفتم که م ی‌تونی!

نفسی کش یدم و بهارو روی پام خوابوندم، به شیر
خوردنش زل زدم: -یکم به خودت برس آقا کوروش، بذار
بهار طعم پدر داشتنو بچشه، م یدونی دو ماهه بچه رو ول
کردی به امون خدا؟ نذار باهات غریبگی کنه!

-سپر دم دست کس ی که م یدونم براش مادر ی م ی کنه!
-درسته من جونمم براش م یدم، ولی من خاله شم، تو
پدرشی، به خاطر بهار به خودت بیا. ببین... چیزه... خب
من... وقتی کالسام شروع بشه... خب م یدونی چیه...
-آهان پس موضوع اینه، بگو خسته شدی! چشم گرد شد:
-واه یعنی چی؟ من ک ی همچ ین حرفی زدم؟ من فقط
منظورم اینه تایمی که نی ستم پیش بهار باش و ازش
مراقبت کن همین!

سرشو به پشت تکی ه داد: -حال و هوای درست و درمونی ندارم پروا، خودمو نتونستم تو این مدت مدی ریت کنم، چه برسه بچه رو!

کنی، جون من پاشو برو آرایشگاه اصلاح کن، اون ریشا و موها تو مرتب کن، بیا به دوش بگیر باید بتونی، ناسالمتی باباش ی، پریناز ام یدش به توئه تا بچه تونو به نحو احسنت تر و خشک بعد باهم شام م یخوریم، بلند شو آقا کوروش، رومو زم ین ننداز، چهل روز گذشت، تمومش کن، به زندگ یت برس، به این بچه برس، بچه پدر میخواد، من که به تنهایی نمی تونم، بهتون احتیاج داریم، هم من هم بهار! با چشایی که درونش اشک حلقه زده بود نگام کرد، چشامو مظلوم کردم و سر کج کردم، کاش قبول کنه. نفس تندشو بیرون فرستاد: -الن نه پروا، بذار چند روز د یگه با خودم تنها باشم تا خودمو پیدا کنم! نام ید چشم بستم، خسته بودم از التماسا و خواهش هایی که این مدت بهش کرده بودم، وای که چقدر کله شق و لجباز بود!

همینطور که با اعصاب خوردی به کوروش زل زده بودم
گفتم: -پس من مجبور م ی شم در روز بهارو چند ساعت به
مادر دوستم بسپریم! مثل جن زده ها برگشت و نگام کرد:
-چکار کن ی؟ شونه ای بال دادم: -وقتی تویی که پدرشی از
زیر بار مسئولیت شونه خالی م یکن ی، برای من چاره دی
گه ای نمیمونه! اخم گنده ای بین ابروهاش قرار گرفت:
-گفتم چند روز بهم مهلت بده پروا!

هسمر استاد

-که چی بشه؟ که ای ن ریشا بلند تر بشه؟ که تنها تر
بشی؟ که مثل بیچاره ها به نظر بیا ی؟ چرا تمومش
نمیکنی؟ بهار دیگه نمیشناستت آقا کوروش، بعد شما از
من هنوزم وقت م یخوای؟! کالفه شده، مشخصه، نفساش
تند و بیقرار شده، دستاشو عصبی تو موهاش چنگ کرد و
با پرخاش گفت: -باشه اگه از بهار خسته شدی بچه رو بذار
برو! سری به نشانه تاسف تکان دادم: -متاسفم که زبون
همو نمیفهمیم، چطور دلت م یاد بعد از دو ماه بهم بگی از
بهار خسته شدم؟ چرا نمیفهمی من دارم به خاطر خودت
این حرفارو م یزنم . -لطفا به خاطر من چیز ی نگو، من از
شرایط فعلی م راض ی ام! سمت کانتر رفت عصبی و
ناراحت، اما یهو سمتم برگشت و انگشتشو بهم نشونه

گرفت: -تو نمیفهمی چه بالیی سر روزگارم اومده، نمیفهمی
چون جای من ن یستی!

هسمر استاد

چنگی به موهاش زد و فریاد کشید: -لعنتی من زنمو از
دست دادم، بفهم، مادر بچمو! شونه های مردونه اش لرزید
و اشکاش سرازیر شد، بهار باز از داد و هوار پدرش به گریه
افتاد. با عجز به کوروش زل زدم، ناراحت کننده اس، دیدن
گریه عاشقانه این مرد ناراحت کننده اس! در حالی که
چشای خودمم خ یس شده بود، بهارو تو آغوشم تکان
دادم. بلند شدم و سمتش رفتم، بهارو به طرفش گرفتم:
-کافیه دیگه، بهارو بگیرید تا برم شامو داغ کنم. با چشای
اشکیش دخترشو بغل گرفت و سفت به خودش فشرد و باز
گریه کرد. با گلویی سنگین به آشپزخونه اش رفتم تو این
اوضاع نمی شد شام خورد.

هسمر استاد

در کابینتو باز کردم و اسپری تمیزکننده قوی رو برداشتم و
روی گاز اسپری کردم تو فاصله ای که اون مایع کار خودشو
م یکرد سمت سی نک رفتم و مشغول شستن ظرفای کثی
ف شدم. فوری گازو هم تمیز کردم، قابلمه هارو روی شعله

گذاشتم تا شام گرم شه. دستی روی م یز کش یدم و همونجور که حواسم به غذا بود اطرافو هم مرتب کردم، سخت بود تو آشپزخونه ای کار کنم که جای پرینازم خالی بود! شامو کشی دم و روی م یز چیدم، با خستگی از روی کانتر به کوروش زل زدم، بهار روی شونه اش خوابش برده بود و اون موهای فرشو نوازش م میکرد و بهشون بوسه م یزد. لبخند غمگینی زدم و گفتم: -بذاریدش تو تختش، بیاید شام بخوریم. کمی نگام کرد و بعد بلند شد سمت اتاق بهار رفت و دقی قه ای بعد برگشت. هر دو پشت م یز نشستیم و بی حرف مشغول شدیم.

هسمر استاد

-خوشمزه اس؛ خودت پختی؟ سر تکان دادم راستش حوصله حرف زدن نداشتم از این اوضاع خسته بودم کاش م ی شد همه اینا خواب باشه! -دیروقته نمیخواد برگردی خونه، همینجا بخوابی د. با تعجب نگاهش کردم: -عجیبه که این حرفو م یزنین، معمول دلتون م یخواد تنها باشید! -الن تنهایی من مهم تره یا غ یرتم؟ ساعتو ببین، صالح نی ست تنها برگردی. شونه ای بال انداختم: -ماشینو آوردم پی ش خودت باشه، من و بهار با آژانس برم یگردی م.

هسمر استاد
-الزم نکرده شب بمون، خودم فردا م یرسونمت.

دیگه اصراری نکردم که یهو گفت:

-م یدونی تو اصل شبیه خواهرت نیستی؟

هسمر استاد
نگاهمو به چشای س یاهش دوختم:

-آره خب، اصل شباهت نداری م .

-نه تنها ظاهری، بلکه رفتاری هم زم ین تا آسمون فرق داری
ن!

-خب این خوبه یا بد؟

43

هسمر استاد
به گوشه ای زل زد: -پریناز خیلی مظلوم بود، رو حرف من

حرف نمیزد! چینی به بینیم دادم و طلبکارانه گفتم:
-ببخشید ا ولی شما شوهرش بودی توقع نداری که منم مثل
خواهرم بله و چشم بگم بهتون؟ لبخند کمرنگی گوشه
لبش نشست، چه عجب بد عنق خندی د! -تو خیلی
استقلال داری، من هنوزم متعجبم چطور تو این سن م
یتون ی از پس زندگ یت بربیای، چطور تونستی تنهایی
دووم بیاری تو اون خونه، وقتی من و پریناز ازدواج کرد یم
تو فقط پونزده سالت بود، هیچوقت یادم نمیره زمانی که به
پریناز داشتم م یگفتم با تو زندگ ی کنی م تا تنها نباشی،
یهو دستاتو به کمرت زد ی گفتی ببخشید کوروش خان ما
دوماد سرخونه نمیخوای م، تشریف ببرید خونه برای
عروس تون رهن کنید، من تنهایی از پس خودم برمیام!
نفهمیدم چطور شد که حین گوش دادن به این حرفا نیشم
باز شده بود، کوروشم خوب بلد بود ادای منو در بیاره ها!

هسمر استاد

هسمر استاد

وقتی لبای خندونمو دید اونم آروم خندی د و سر تکان داد.
دستموزی ر چونم زدم: -چه خوب ادای منو درم یارین!
نگام کرد و قاشقو داخل ظرفش گذاشت: -قلدری بودی برای

خودت، البته الانم هستی! لبخند زدم و بلند شدم،
بشقاب خالی مو داخل سینک گذاشتم که گفت: -دستت
درد نکنه زحمت کارای منم افتاد گردن تو.

هسمر استاد

-خواهش میکنم! -مامان و فریبا اصرار دارن برم شهرستان
پیش اونا، اما قبول نکردم، حتی گفتن الاقل بهارو ببرم
پیششون! قلبم تند کوبید، بهار خط قرمز من بود با ناراحتی
برگشتم و منتظر ادامه حرفش موندم: -گفتم پی ش پروا
ست خیالم راحت تره. وقتی نگاهمو به خودش دید ادامه
داد: -مثل یه مادری براش، خیلی ممنونم ازت.

هسمر استاد

نفس راحت ی کشیدم :

هسمر استاد

-کوروش خان اگه من م یگم بهارو بیارم پیشتون به این
خاطر نیست که خسته شدم یا م یخوام از سرم باز کنم،
من جونم به جون بهار بسته اس، اما از طرفی هم نمیتونم
دانشگاه رفتنو بیخیال شم که، من فقط م یگم زمانی که
من کالس دارم شما پیشش باشید! با غذاش بازی بازی

کرد: -م يفهمم، خودمم تا الان اخراج نشدم خيليه، قراره يه
تغييراتى تو شغلم اى جاد بشه، اما نگران نباش نمى دارم
به درست لطمه اى وارد شه! آسوده خاطر سرى تكان دادم:
-شام تونو خوردين بذاريد ظرفتونو داخل سينك، خودم
فردا م يمشورم، من امشب تو اتاق بهار م يخواهم، البته اگه
اشكالى نداره! -نه چه اشكالى، فقط تخت بهار كوچيكه
اذيت ميشى، بهارو ببر اتاق ما... يعنى اتاق من... من تو
پذيرايى م يخواهم . -نيازى نى ست يه تشك كنار تخت بهار
م يندازم، شب بخير .

هسمر استاد

-شب بخير.

لوازممو برداشتم و به اتاق بهار رفتم، درو آهسته بستم و
قفلش كردم، مانتو و شالمو برداشتم،

بعد از داخل كمد ديوارى يه تشك كنار تخت بهار انداختم و
با همون شلوار جين و تيشرتى

كه تنم بود دراز كش يدم، قطعا با اين لباسا شب سختى
خواهد بود!

هسمر استاد

با گریه ی بهار از خواب پریدم و فوری بغلش کردم:

دنبال شی شه شیرش گشتم و تو دهنش گذاشتم، این
بچه حتما گرسنه اش بود، امروز جز شیر

جانم جانم...

خودش چ یز دیگه ای نخورد، باید براش حریره یا سوپ و
فرنی درست کنم.

هسمر استاد

به ساعت دیواری مقابلم نگاه کردم دو ن یمه شب بود. بهار
باز نق زد و اشک ریخت، بغلش گرفتم که تقه ای به در
خورد: -پروا؟ صدامو صاف کردم و گفتم: -الن م یام بیرون.
بهارو توی تختش گذاشتم و مانتو و شالمو پوشیدم، دوباره
بهارو بغل گرفتم و قفل درو باز کردم که رخ به رخ کوروش
در اومدی م . بهار بهونه گیری م یکرد، کوروش نگاهشو از

من به بهار داد: -چرا گریه م یکنه؟ بدش من تو برو بخواب!
-نه باید براش چیز ی درست کنم، بچه گرسنه اس.

هسمر استاد

53

هسمر استاد

بهارو دستش دادم و سمت آشپزخونه رفتم، مقداری شیر برداشتم و با وسایلی که از خونه آورده بودم مشغول درست کردن فرنی شدم. کوروش سع ی داشت بهارو آروم کنه، اما بهار بد قلقی م ی کرد. همین که فرنی آماده شد داخل ظرف ریختم تا خنک بشه. -بیارش آقا کوروش، فرنیش آماده اس. کوروش وارد آشپزخونه شد و روی صندل ی نشست، بهارو روی پاش نشوند. همراه ظرف فرنی مقابلش نشستم و قاشق قاشق تو دهن بهار گذاشتم. غافل از اینکه کوروش تمام مدت حواسش به کارای منه!

هسمر استاد

بهار با ولع فرنیشو خورد و حسابی سیر شد، نفس راحتی کشیدم:

-بچه آروم شد، خیلی گرسنه بود انگار!

کوروش لبخند کمرنگی زد و صورت دخترشو نوازش کرد:

-خوبه که زبون این بچه رو متوجه م یش ی!

هسمر استاد

بلند شدم و ظرف و قاشق رو داخل سینک گذاشتم با دیدن
ظرفای کث یف شام دیشب، مشغول

شستن شون شدم و همونطور گفتم:

-آروم آروم قلق هر کسی دستت م یاد؛ منم اول خیلی ناش
ی بودم، اما بعد متوجه رفتارای بهار

م یشدم، مثال الن باید پوشکش تعویض شه و بخوابه!

هسمر استاد

-من انجامش م یدم! زیرلب ممنونی گفتم و اون همراه بچه
سمت حمام رفت. نفس عمی قی کشیدم؛ چشم خسته

بود و دلم یه خواب راحت م یخواست. بعد از شستن ظرفا
از آشپزخونه خارج شدم و به اتاق بهار رفتم، دستم سمت
شالم رفت، اما با دیدن کوروش که کنار تخت بهار نشسته
بود و اونو م یخوابوند پشیمون شدم. نگاهش به من افتاد:
-با بهار خ یلی اذیت شدی این مدت، خیلی مدی ونتم !
-این چه حرفیه؟ خواهرزادمه، جون و عمرمه، اگه بهارو یه
روز نبینم دق م یکنم ! دور از جون ی زیر لب گفت و بلند
شد: -راحت باش، من د یگه م یرم.

هسمر استاد
سری تکان دادم، با بسته شدن در شال و مانتو رو در آوردم
و دراز کشیدم.

چشام سنگین شد و خیلی زود خوابم برد.

هسمر استاد
با چشایی که هنوزم خواب داشت به بهار نگاه کردم؛ پر انرژ
ی و شیطون داشت شیرشو میخورد

و به من زل زده بود.

خمیازه ای کشیدم و شیشه رو به دستای کوچیکش دادم
بلند شدم و مانتو و شالمو پوشیدم

خودمو مرتب کردم و در اتاقو باز کردم، آروم بیرون رفتم.

هسمر استاد

به آشپزخونه رفتم کتری رو آب کردم و روی شعله گذاشتم،
کوروشو داخل پذیرایی ندیدم پس حتما داخل اون یکی
اتاق خواب بود. آبی به دست و صورتم زدم، بهار با خودش
مشغول بازی بود و هر از گاهی خودشو می کشید بیرون از
اتاق و نگاهی به من می کرد. چای دم کردم و در یخچالو باز
کردم، اوه اوه چیزی برای خوردن پیدا نمیشه جز تخم مرغ!
مقدار ی نون از فریزر بیرون آوردم و نی مرو حاضر کردم،
خواستم کوروشو صدا کنم که در ورودی کلید انداخته شد
و کمی بعد باز شد، با دیدن کوروش ماتم برد، اصل
خشکم زد؛ چقدر تغ بیر!

موهاشو اصلح کرده بود و صفایی به صورتش داده بود،
لبخند کمرنگی زد:

-خوب شدم؟

هسمر استاد

در عوض من لبخندم گنده بود: -وای خداروشکر، خ یلی کار خوبی کردین، منو باش از اون وقت خیال م یکردم تو اتاق خواب باشین! -نه بیدار شدم دیدم خوابین هنوز، گفتم برم پیش یکی از بچه ها به حرفت عمل کنم به خاطر بهار به خاطر اصرارای تو! -کار خوبی کردین، حال بیاین صبحونه بخوریم .

سر تکان دادم، م یزو چیدم و بهارو بغل گرفتم، رو ی صندلی نشستم، فرنی بهارو بهش م یدادم یه دوش فوری م ی گیرم م یام .

که کوروش مرتب و حموم رفته بهمون ملحق شد. -بهار؛ سالم بابایی! بهارو بغلش دادم، انگار بهار هم متوجه تغییر پدرش شده بود، کمتر غریبگی م یکرد.

هسمر استاد

هسمر استاد

لقمه ای گرفتم و مشغول خوردن شدم، کوروش باقی فرنی رو به بهار داد، وقتی دیدم دستش بنده، براش ساندو پیچ کوچیک ی درست کردم و سمتش گرفتم. نگام کرد و از دستم گرفت: -دستت درد نکنه. -نوش جان، از دهن م یفته دیگه زود بخورید. همونطور که حواسش به بهار بود گازی به ساندویچش زد. زودتر صبحونه مو تموم کردم و بلند شدم:

هسمر استاد

-امروز م ی مونم یه سر و سامونی به اتاقا و پذیرایی بدم، شمام برو برای خودت خرید کن یخچال خالی شده! نفس عمیق کشید: -زحمت نکش پروا خودم انجام شون میدم، تو اگه کار داری که برسونمت خونه وگرنه هم... همینجا بمون. -امروز که نه کار خاصی ندارم، اما م یمونم اینجا رو تمیز کنم، همه جارو خاک گرفته!

هسمر استاد

پدر و دختری تنها گذاشتم و همونطور که سمت اتاق م
یرفتم گفتم:

-ایرادی نداره برم داخل اتاق تون؟

هسمر استاد

نه راحت باش! در اتاقو باز کردم جز لباسایی که روی تخت
پیشون بود نامرتبی دیگه ای به چشم نمی اومد. صدای
کوروش از پشت سرم اومد: -شسته شده ان، خودم مرتب
شون م یکنم! نگاهش کردم: -شما بهارو نگه دار یکم تا
مثل قبل بهت انس بگیره! با لبخند سری تکان داد و رفت.
نگام روی قاب عکسای دو نفره و سه نفره شون افتاد،
لبخند غمگینی زدم، پریناز وقت رفتنش نبود! مشغول
شدم تا فکر ی به سرم نزنه.

هسمر استاد

از اونجایی که برای دیدن عکس شخص یتا خیلی مشتاق
بودین

بیاین که براتون گذاشتم اینجا

هسمر استاد

بعد از اون اتاق به اتاق بهار رفتم و همه جارو مرتب کردم،
طوری که اصل نفهم یدم ک ی ظهر شد و زمان ی به خودم
اومدم که زنگ درو زدن و کوروش بیرون رفت، کمی بعد با
یک پاکت وارد شد و با دیدنم گفت: -ناهار سفارش دادم،
بیا تا از دهن نیفتاده. خوشحال و گرسنه چشم برق ی زد:
-پس بهار کجاس؟

-خوابیده نگران نباش. بعد از شستن دستام پشت م یز
نشستم، غذایی مقابلم گذاشت: -نمیدونستم چی دوست
دار ی، جوجه گرفتم. -عالیه دستت درد نکنه. و مشغول
خوردن شدیم .

تکهای جوجه داخل دهانم گذاشتم که کوروش گفت:

-به نظرم باید یه فکر اساسی برای بهار برداریم !

هسمر استاد

نگاهش کردم و با همون دهن پر پرسیدم: -واسه چ ی؟
-آخه اینجوری که نمیشه، امروزم با من تماس گرفتن که
باید برگردم سر کارم، پست جدید قراره بهم بدن، اگه
اینجوری باشه هیچ کدوممون نمیتونی م از بهار نگهداری
کنیم، بهنظرت چیزی م پرسه؟ باید چه کار بکنیم؟ زانوی
غم بغل گرفتم، وای خدا یا حال چی م یشه؟ به سر بهار
کوچولوم چی م یاد؟ من م یترسم اونو بدم به دست ی ه
پرستار غریبه، این دختر جونو عمرم بود، یه خار توی
دستش م یرفت من م یمردم، غمگین به کوروش زل زدم و
پرسیدم: -یعنی شما هم قراره کارتو شروع کنی؟

72

شونه بال داد:

-خب دی گ نمیشه که بیکار بمونم، چهل روز گذشته، البته
نزدیک دو ماهه، تا الانم اخراجم نکردن خی لیه، گرچه
پست قبلی م رو دادن به یه نفر دیگه، الان برای پست
جدید باهام تماس گرفتن، دست نجنبونم اونم از کف م
یره، باید برم و کارمو شروع کنم، اینجوری که نم یتونم، تو
م یگی چ یکار کنم؟ بهارو ببرم پیش مادرم تو شهرستان؟

نفسم گرفت و به سرفه افتادم: -وای این چه حرفیه آقا
کوروش! یعنی بهارو اینهمه از خودمون دور کنی م؟ من م
یم یرم اگه بهارو یه روز نبینم، حتی خود شما هم طاقت
نمی ارید، نه نه این اصل فکر درست ی نیست! کوروش
قاشق و چنگالشو داخل بشقابش گذاشت و نگام کرد: -خب
پس م یگ ی چیکار کنی م؟ براش پرستار بگیرم؟

دستموی ر چونم زدم و نگاهش کردم:

هسمر استاد

دوستداره بچه هارو، م یتونم در روز چند ساعت ی رو بذارم
پیش اون بمونه، بعد خودم م یرم پرستار؟... نمیدونم ...
خب یه کاری بکنیم، من مامان دوستم که بهتون گفتم اون
خیل ی

دنبالش و بهارو م یآرم پیش خودم، هوم؟ نظر شما چیه؟

-آره خیلی؛ خیلی وقته با هم دوستی م، اگه شما موافقی
همین کارو بکنیم، مطمئنم خیل یخوب

این دوستی که م یگی قابعتماده؟

از بهار نگهداری م یکنن!

نفس عمی قی کشید و گفت:

-والا نمیدونم، خودمم دو دلم، غیر از تو به کسی اعتماد ندارم، حتی م یترسم ببرمش پیش فریبا و مادرم، اونا م از پسش برنمیان آخه بهار خیلی به تو وابسته شده، حتی بغل منم بهسختی خوابید، همش بهونه م یگرفت، دوست داشت پیش تو باشه، همهاش خودشو م یکشید سمت تو، همون م وقع ی که تو داشتی کار م یکرد ی، همش نگاهش پی تو بود، مشخصه که خیلی به تو وابسته شده، برای اون بچهام سخته، نمیدونم چیکار کنم، از طرفی هم هیچکدومون نمیتونیم ب یخیال کار و زندگ ی مون بشی م !

76

هسمر استاد

هسمر استاد

کوروش درست م یگفت، من نمیتونستم از دانشگاه دست
بکشم، کوروش هم مطمئنا نمیتونست دست از کارش
بکشه، به کوروش نگاه کردم و گفتم:

-پس فعال روی مادر دوستم حساب کن ید، من که
نمیتونم بهارو به شخص غر یبهای بسپارم، درست مثل
شما دلم نمیآد بچه رو بسپارم به کسی که ندیدمش و نه
شناخت ی ازش دارم، فعال پیش مادر دوستم بمونه تا بعد
ببینیم م یتون یم کار ی بکنیم، اصل شاید تونستیم شی
فتی مث ال یش من باشه، چند ساعت در روز پیش شما،
باشیم پیش بهار، چند ساعت در روز پ بهرحال همیشه
که اینطور نیست، روزهای تعطیلی هم پیشش هستیم،
میتونیم با خیال راحت پی ش بهار باشیم، اینجوری برا ی
هر سه مون هم بهتره، فقط ام یدوارم بهار با مادر دوستم
غر یبی نکنه و باهاش راه بیاد، اما اگه دی دم بهار باهاشون
غریبی م یکنه حتما یه فکر دیگهای میکنم !

78

هسمر استاد

بعد از نهار تمام ظرفارو شستم، بهار که بیدار شد به اون

هم مقدار ی از غذای خودش دادم و

بعد به اتاقش رفتم تا لباسو بپوشونم.

کوروش کنار در ورودی اتاق ایستاد و پرسید:

- کجا به سالمته؟

هسمر استاد

همون طور که موها ی بهارو شونه م ی زدم گفتم: -دیگه م
یرم خونه؛ البته با اجازه شما! سرشو کج کرد و جلو اومد:
-همینجا م یموندی، اینجور ی منم بهارو بیشتر م ی بینم
و کنارشم. عاقل اندر سفیه نگاهش کردم نه به این مدت
که از پنج کیلومتر ی خورش نم یتونستی رد شب نه به
حال که اومدیم و ولمون نمیکنه برگردیم از طرفی هم
سخت بود تو این خونه موندن، سخت بود نبودن پریناز رو
تحمل کردن، من ای ن خونه رو با وجود پریناز نمیخواستم،
بدون وجود اون نفس کشیدن تو این فضا سخت بود.

به کوروش نگاه کردم و گفتم:

-خوب م یدونی چه جوری بگم... برگردم بهتره، اینجوری راحت تره! انگار جور دیگه ای منظورم و برداشت کرد که فوری سر تکان داد: -البته... درک م ی کنم، دوست داری راحت لباس بپوشی و ... م یتونی بری، اما ماشین رو هم با خودت ببر، الزمش ندارم. -اما مگه نگفتین قراره کارتون رو شروع کنید؟ بدون ماشین که نمی شه! -یه کاریش م ی کنم، برای تو واجب تره که ماشینی داشته باشی دستت. بیشتر از این تارف تیکه پاره نکردم و موافقت کردم، ضربه آروم ی به پشت بهار زدم و گفتم: -برو از بابایی خداحافظی کن ببینم وروجک. کوروش با لبخند زانو زد تا بهارو بغل بگیره، بهار خودشو سمت کوروش کشوند، همونطور که کوروش بهارو ناز و نوازش م ی کرد گفت: - احتمالاً از فردا کارمو شروع کنم، البته اگه بزارن!

82

هسمر استاد

لبخند کوتاهی زدم: -خوبه موفق باشید، این درسته، به زندگ یتون سرو سامون بدید و نگران بهار نباشین، من

مثل چشم ازش مراقبت می کنم. جواب داد: -این که مطمئنم، غی ر از این بود که حتی یک لحظه هم نمی داشتم بهار پیشست بمونه.

هسمر استاد

از اینکه کوروش کامال به من اطمینان داشت خوشحال و راضی بودم، بهارو آماده کردم و منتظر موندم تا کوروش از اتاق بره بیرون تا لباسمو عوض کنم، اما انگار قصد بیرون رفتن نداشت، لوازم رو برداشتم و از اتاق به آرومی خارج شدم و به اتاق کوروش رفتم، در اتاق رو بستم، مشغول تعویض لباس شدم، حاضر و آماده مقابل آینه اتاقش ایستادم، نگاه می به صورتم انداختم و موهام رو زیر شال مرتب کردم، همیشه عادت داشتم روی لبام رژ لب باشه، الان کمبودش به خوبی حس میشد، از اتاق خارج شدم و به اتاق بهار رفتم، کی فم رو برداشتم و از داخلش رژلبمو آروم بیرون آوردم طوری که کوروش متوجه نشه، پشت بهش ایستادم و

روی لبام کشیدم، همونطور که لبام روی همدیگه مالش میدادم تا رنگ رژ به خوبی روشن پخش بشه یهو کوروش گفت: -راستی! با تعجب بهش زل زدم، که بهم نگاه کرد، سر تکون دادم و گفتم: -راستی چی؟ به خودش اومد و نگاهش رو ازم گرفت: -هیچی... م یگم قبل از رفتنت یه نگاه به آینه بنداز!

85

لبمو کج کردم و پرس یدم:

-نگاه برای چی؟

هسمر استاد

دستی به موهای کوتاهش کشید و گفت:

آهان خفه ای گفتم و خجالت زده در حالی که گونه هام داغ شده بود از اتاق بهار بیرون دو یدمزیادی پر رنگ زدی !

و به اتاق کوروش رفتم، داخل آینه خودمو نگاه کردم، کوروش راست م ی گفت لبام شده بود قرمز رنگ خون،

کمرنگ ترش کردم، اما نه زیاد. کوروش به همراه بهار از اتاق خارج شد، که پرسیدم: -بهارو م یارید پایین؟ -البته! در خروجی رو باز کردم و از پله ها پایینی دویدم که گفتم: -کجا؟ بیا با آسانسور بریم .

87

هسمر استاد
راه رفته رو برگشتم و داخل آسانسور شدم، متوجه نگاه خیره کوروش به خودم می شدم،
معذب به آینه داخل آسانسور نگاه کردم، چرا اینجوری داره نگاه می کنه؟ رژ لبمم که کم رنگش
کرده بودم، با دقت به صورتم زل زدم، نه چیزی برای جلب توجه وجود نداشت، پس چرا
کوروش داشت اینجوری بهم نگاه می کرد؟

هسمر استاد
زیر چشمی بهش خیره شدم، هنوز نگاهش به من بود،

معذب پرسیدم: -طوری شده؟ نگاهشو ازم گرفتو گفت:

شونه ای بال انداختم و همی نکه آسانسور از حرکت ایستاد زودتر از اون ازش خارج شدم و به‌نه هیچی. سمت ماشین رفتم، لوازم رو صندلی عقب گذاشتم، کوروش بهار رو داخل صندلی

89

هسمر استاد

مخصوصش گذاشت و کمر بندشو بست، پشت فرمون نشستم و استارت زدم، همینکه ماشین روشن شد درو بستم و از پنجره بهش نگاه کردم، شیشه رو کاملاً پایین کشی دم و گفتم: - خوب با من کار می‌ندارید؟ -مراقب باش و آروم رانندگی کن. خندم گرفت و بلند خندیدم، با تعجب پرسید: -به چی می‌خندی؟

90

هسمر استاد

نگاش کردم و گفتم:

-شما نمی دونی من چقدر الک پشت وار رانندگی می کنم
کنم آخه، مطمئنم پشت سرم کلی فحش

و بد و بیراه می یکن راننده ها!

کوتاه خندید و گفت:

هسمر استاد

-به خودشون فحش بدن! لبخند زدم و گفتم: -خب دیگه
من برم که الاقل تا شب به خونه برسم، فعال خداحافظ.
دستی تکان داد که ماشین رو به حرکت آوردم. موزیک مالی
می گذاشتم البالش با بهار هم صحبت میکردم تا
حوصلش سر نره. حدود یک ساعت زمان برد تا بالخره به
خونه رسی دم.

92

هسمر استاد

ماشین وارد پارک ینگ کردم، بهار و بغلم گرفتم و سمت در
رفتم، همینکه خواستم کلیدو داخل

قفل بچرخونم پسر همسایهی فضول پا بین پله‌ها پیداش شد:

-سالم پروا خانم م یگم شما برق داری ن؟

عاقل اندر سفیه نگاهم روی چراغ داخل راهپله افتاد و کفر ی تماشاش کردم:

93

هسمر استاد

-ظاهرا که وصله، بالی سرتو نگاه کنی م یفهم ی! لبخندی زد و پشت گردنشو دستی کش ید: -آخه م یدونی ما برق نداری م واسه همی ن ازت پرسیدم. با تاسف نگاهش کردم و کلید داخل قفل چرخوندم و درو باز کردم که یهو دستشو گرفت سمت بهار و گفت: -بچه رو بدید به من، خسته شدید! چیچپ نگاهش کردم و گفتم: -م یخوای کمک کن ی وسایلمو از توی ماشین برام بیار! آهانی گفت و سمت ماشین رفت، کم ی بعد با ساک بهار و مقدار ی وسایل برگشت، خواست داخل خونه بیاد که بهارو روی زم

ین گذاشتم و سمتش رفتم:

94

-مرسی دی گه شما رفع زحمت کن!

هسمر استاد

متعجب نگام کرد که بهش گفتم: -چیه نکنه توقع دار ی
تعارفت کنم بیای داخل! شونه‌های بال انداخت: -خب چه
ایرادی داره؟ خوشحال م یشم یه چایی در خدمتتون باشم!
-اما من خوشحال نمیشم؛ لطف کن برو، به مامان بابا هم
سالم برسونید، خدانگهدار! درو بهروش بستم و وارد خونه
شدم، بهار با خودش بازی م یکرد که سمت تلفن رفتم،
شماره سانازو گرفتم و منتظر موندم. ساناز درحالیکه دورش
حسابی شلوغ بود و صدای سروصدا م یومد تلفنشو جواب
داد:

96

هسمر استاد

-جونم پروا؟ -سالم ساناز چه خبره؟ کجایی؟ نکنه رفت ی

جنگ! خنده بلندی کرد و گفت: -چی بگم وای! از جنگم بدتره! -چی شده مگه؟ چه خبره؟ -هیچی عموم اینا اومدن اینجا، بچه‌هاش یه تیم فوتبال م یشن، دارن شلوغ میکنن، خب چه خبر تو؟ چی کارم داشتی زنگ زدی! -هیچی خواستم بهت بگم که مشتلق بده کوروش قبول کرد که بچه رو بذاریم پیش مامانت. -جدی میگی؟ خب پس خ یلی باید خوشحال باشی، از ک ی م یاریش؟

97

هسمر استاد

نگاهمو تو کل خونه چرخ دادم و گفتم: -خب از روز اول کالسا دیگه! -باشه اشکال نداره من با مامان هماهنگ م میکنم. -فقط ساناز سفارش بهارو خیل ی به مامانت بکن، باباش خیل ی حساسه. -باباش یا تو؟ -خوب جفتمون! -باشه! -خالصه که هرچی م یتونید مواظبش باشید منم جبران میکنم برات.

هسمر استاد

-مثال چهجوری م یخوای جبران کنی؟ -ای بترک ی خوب

مٲ ال موقعی که دارم بهار و م یآرم پیش شما تو رو هم
سوار ماشین کوروش م یکنم با هم م یری م دانشگاه،
حال خیالت راحت شد؟ رفتوآمدت با خودم، دی گه چی م
یخوای؟ -خب فکر خوبیه ظاهرا، باشه مشکلی نی ست، منم
به مامانم م یگم چهارچشمی مراقب این خواهرزاده گلت
باشه، دیگه چ ی؟ تو جون بخواه!

100

هسمر استاد
لبخندی زدم و به آشپزخونه رفتم. - هیچی دیگه همی ن،
خب کاری ندار ی فعال؟ - نه من برم تا این پسرعموها
خونمون و نترکوندن خداحافظ. تماسو قطع کردم و چایساز
رو به روشن کردم، دلم هوس یه چای تازه دم کرده و
همینطور هم مشغول درست کردن غذا ی مخصوص برای
بهار شدم.

101

هسمر استاد
روزها از پ ی هم گذشت و همچنان پسر همسا یه رو

هرازگاهی م دیدم، نمک م پری خت و سع ی داشت
خودشو هر طور شده تو دلم جا کنه، ساناز هرازگاهی به ما
سر م یزد، یکی دو بار هم من به خونهشون رفتم تا بهارو
هر طوری که شده به مادرش عادت بدم، بهار چندان
غریبگی نمیکرد پی ش مادر ساناز، برای همین خیالم کم
کم داشت راحت م میشد. کوروش رو از اون روز یکه رفته
بودم خونهش دیگه ندیده بودم، اما تماس تلفنی با هم
داشتیم، ظاهرا کارشو شروع کرده بود و سخت مشغول
رسیدن به کارهاش بود، گذشت و گذشت تا بالخره روزیکه
منتظرش بودم از راه رسید...

102

هسمر استاد

صبحونه رو با عجله خوردم و ساندویچ کوچیکی توی ک یفم
گذاشتم، وسایل بهارو آماده کردم و همراه غذا و شیرش
داخل ساکش جا دادم، بهارو حاضر و آماده توی خواب ناز
داخل ماش ین گذاشتم و سمت خونه ساناز اینا راه افتادم.
وقتی جلوی خونه ساناز رسیدم بهارو بغل گرفتم و همراه
وسایلم زنگ درشون رو به صدا درآوردم، طولی نکشید که
صدای خوابآلود ساناز به گوشم رسید: -ک یه؟

هسمر استاد

-منم ساناز، درو باز م یکنی؟ بهار رو بیارم بال؟ -باشه بیا تو. از پلهها بال رفتم و جلوی در ورودی ای ستادم که ساناز در رو باز کرد، موهاش پریشون بود و مانتوی نویی به تن داشت، به چهرهاش لبخندی زدم، اما کفش از پا کردم و وارد خونشون شدم، مامان ساناز درحالیکه تازه از خواب بیدار شده بود و حسابی چشاش پف داشت جلوم ظاهر شد: -بچه رو آوردی پروا جان؟ لبخند زدم و بهارو بغلش دادم: ازش خوب مراقبت کنید. -دیگه باعث زحمت، ببخشید، لطفاً -خیالت تخت، برید دانشگاه خیالتون از بابت بهار راحت باشه. سفارشات الزم رو به مادر ساناز کردم و در مورد شی ر، پوشک و غذای بهار توضیحات کامل دادم.

هسمر استاد

همراه ساناز حاضر و آماده داخل ماشین کوروش نشستی

م، دلواپس بودم برای بهار، تو ای ن

مدتی که کنارم بود تابحال ازم دور نشده بود، به همین
خاطر احساس م یکردم همهاش ی ه

چیزی رو گم کردم، نبودش حسابی کنارم حس میشد.

105

هسمر استاد

ماشینو به حرکت درآوردیم و همونطور که رانندگی م یکردم
خطاب به ساناز گفتم: -وای ساناز یه حالی ام، کاش م یشد
بهارو هم همراه خودم ببرم دانشگاه، اصال وقتی نیست
انگار یه شیء با ارزشی گم کردم، انگار گوشیم همراه
نیست، انگار قلبم همراه ن یست، نمیدونم ... م یفهمی
چی میگم؟ چیچپ نگاهم کرد: -نه پس خلم نمیفهمم چی
م یگی، خب معلومه که م یفهمم من ی ه روز که گوشیمو
جا م یذارم خونه انگار قلبم دیگه نمیزنه، خصوصا وقتی
مامانم بره سر گوشیم، واویال نگم برات! خندیدم و مشتی
نثار بازوش کردم:

هسمر استاد

-دیوونه مگه چی توی اون گوشیه خراب شدهات هست که
م پترس ی مامانت بره سراغش؟ هان؟ سری تکان داد و
چشاشو ری ز کرد: -حال بماند! -کوفته؛ میخوام نماند! مگه
من و تو چیز قایمک ی از هم داریم؟ نیشش شل شد و
گفت: -نه بابا حال دو تا کل پپ و آهنگ و دو تا عکس که
این حرفها رو نداره! ابرویی بال انداختم: -که اینطور، ترک
یده مگه چ ی گوش م یدی؟ چی م ببینی که مامانت نباید
ببینه؟ بلند خندید:

هسمر استاد

بهت نشون بدم، اصل بعد از اینکه دانشگاه -تو هم وقت
گیر آوردی، قول م یدم خودم بعدا

بیکار شدیم م پری م بوفه چیزی م یخوری م بعد من اینا
رو بهت نشون م یدم خوبه؟

هسمر استاد
چشمکی زدم:

-تف تو ای ن رانندگ ی ت پروا؛ بابا یه کم گاز بده این
المصیو، روی الکپشتو سفی د کردی با این حال شد!

رانندگ ی ت! خب سری عتر برو دیگه بابا بوق همه ماشینا
رو درآوردی، صدای همه ملت رو مغزمه، یکم گاز بده! -نه نه
اصل نمیتونم ساناز، تو ام هولم نکن، اینقدرم کنار گوشم
وز وز نکن! بزن کنار خودم بش ینم پشت فرمون، بزن
کنار پروا. -نه نه نه اصل، ماشی نه کوروشه، خودم برونم
بهتره، م یترسم تند برونی بزنی به این و اون.

-دست شما درد نکنه دیگه، حال دیگه دست فرمون شما
خوبه و دست فرمون ما شده بد؟ -اصل دست فرمون تو

قربونت برم عالیّه، تکه، اما امانت دستمه ای ن ماشین،
درک کن دیگه! -وال اینجور که تو رانندگ ی م یکنی تا یه
ساعت دیگه هم دانشگاه نرسیدیم، اگه بخوای هر روز
اینجور ی منو بیاری و ببری همون بهتر توی دانشگاه جا
پهن کنی م بخوابیم، وال نرسیده به خونه دوباره باید
برگردیم دانشگاه، با این دست فرموننت! بلند خندیدم و
سر تکون دادم. -امان از تو ساناز؛ حال بی خیال این حرفها
بگو ببینم مانتو تو از کجا خریدی؟ خوب تو تنت دلبری م
یکنه!

110

هسمر استاد

111

-اینو آنالی ن سفارش دادم؛ قشنگه؟

پیچش رو برات م یفرستم، جنسهای خوبی داره، یه ادم ی
ن بادب، با پرستیژ، خیلی آره خیلی شیکه بت م یاد. -حال
بعدا باحاله.

مرد خرید م یکنم، و اال بیشتر این خانما که اصّال انگار زورشون میاد تخفیف بدن! اینجوری پس چی خیال کردی من م یرم با خانما چکوچونه قیمت میزنم؟ من فقط از فروشندهای قطعا ادمینش آقاست که اینطور ازش تعریف م ی کنی نه؟

واسه پسرا زبون م یریزی و وی س بهش م یدی یه تشکری م یکنی و چهارتا هندونه م یداری زیر بغلش، چهار تومن تخفیف م یده بهت! -عجب مارموزی هستی ساناز! بالخره به قول ساناز با این رانندگی شبی ه الکپشت من به دانشگاه رسیدیم . با محیط دانشگاه اصل آشنا نبودم، اصل نمیدونستم چی به چیه، کجا باید بریم، چیکار باید بکنیم، فقط مثل تازه به دوران رسیدهها به دور و برمون نگاه م یکردیم و منتظر بودیم یه نفر بهمون بگه باید چیکار کنی م و راهورسم دانشگاه رو بهمون یاد بده.

112

هسمر استاد
بالخره سر کالسی که باید حاضر شدیم، همراه ساناز کنار

هم نشستى م و به جوونايى نگاه

کردى م که بار اول بود م یدیدمشون.

113

موبایلم شروع کرد به لرزیدن از جیبم بیرون کشی دمش،
کوروش بود، چه عجب یادی از من کرد این بشر! انگشتمو
روی صفحه کشیدم و بین همه دانشجوها جواب دادم:
-سالم آقا کوروش. -سالم خوبی پروا؟ -ممنون شما
چطورین؟ -کجایی صدای سر و صدا م یاد؛ بهار کجاس؟

114

هسمر استاد

-پروا اینکه بهار جایی غیر از پ یش خودت باشه من اصل
آرامش ندارم، لطفا هر جا هست ی بهارو گذاشتم پی ش
مادر دوستم؛ نگران نباش ین.

زودتر کارتو تموم کن برو دنبالش. نفسمو به تندى بیرون
فرستادم و خواستم بگم دانشگام که در کالس باز

شد، ساناز فوری سمتم چرخید: -برو زیر م یز، استاد اومد.

115

فوری سرمو خم کردم و زیر م یز رفتم که صدای کوروش واضح تر از قبل به گوشم رسید: -یادت نره پروا، من باید قطع کنم خداحافظ! با عجله گفتم: -یه لحظه قطع نکنی ن، ببینین آقا کوروش شما طوری رفتار م یکنین انگار بهار برای من اهمیتی نداره الزمه بهتون بگم که...

116

ساناز محکم پس گردنم زد که دستشو با عصبانیت پس زدم و ادامه دادم: -من بهارو مثل چشمام دوست دارم... صدای مردونه خفی فی شنیدم: -سر کالس من صحبت با تلفن همراه ممنوعه! دوباره ساناز مشتی به شونه ام زد که پاش رو نی شگونی گرفتم تا دست برداره و خطاب به کوروش گفتم: -حیف الی نمیتونم حرف بزنم وگرنه... تقه ای به م یزم خورد: -خانم بفرما بیرون از کالس...

117

هسمر استاد

هسمر استاد

ایشی گفتم و نگاه به صفحه گوشیم کردم این نکبت ک ی
تماسو قطع کرده من نفهمیدم؟ چقد جolz و ولز زدم ای
بترک ی... سرمو از زیر م یز بلند کردم و گفتم: -ببخشید
استاااا... یهو با دیدن کوروش گوشام از شدت حرص داغ
شد و گفتم: -شما اینجایی؟ اینقدر بدم م یاد نمیذاری ن
من حرف بزمن فرتی قطع میکنین! چشمای کوروش چی زی
نمونده از کاسه بزنه بیرون، هیچ حواسم به سکوت کالس
نیست، یهو عصبی شدم و بی توجه به دانشجوها بلند
شدم و گفتم: -آقا کوروش تعقیبم کرد ی؟ من چند بار بگم
که بیشتر از شما حواسم به بهار هست؟

119

هسمر استاد

رنگ کوروش پرید و چشم و ابرو اومد، یعنی هی چی نگو و
بشین سرجات، اما من خنگ نگرفتم چ ی م یگه، دوباره
گفتم: -شما به من شک داری؟ نفسشو فوت کرد و از کنارم

گذشت و سمت جای گاه استاد رفت، ک یفشو روی م یز
گذاشت و رو به همه گفت: -سالم کوروش مجد هستم...
ابروهام بال پرید که ساناز آستینمو کشی د: -خره این
استادمونه، چی دار ی م یگی تو؟ عقب عقب سمت
صندلیم کشیده شدم و به خنده ها و حرفای دانشجو ها
اهمیت ندادم، چون چشمام فقط کوروشو میدید، اونم تو
جایگاه استاد!

120

هسمر استاد

121

هسمر استاد

نگاهم به دهن کوروش دوخته شده بود، هر چی م یگفت
نمیفهمیدم فقط ذهنم رو ی ی ک موضوع تمرکز کرده بود
اینکه مگه کوروش استاد دانشگاه بود و من بی خبر بودم؟
آروم طور ی که فقط ساناز بشنوه گفتم: - ساناز م یدونی ای
ن ک یه؟ ساناز نیشخندی زد و گفت: - نه فقط تو م یدون
ی، این چه سوال مسخره‌ایه خب استادمونه دیگه! نگاهش

کردم و آهسته گفتم: - دیوونه ا یین کوروشه، بابای بهار؛
شوهرخواهرم!

122

هسمر استاد

چشاش چارتا شد، باتعجب بهم نگاه کرد و یهو کنترلش رو
از دست داد و با صدای بلندی گفت: ناموساً؟! لبم و گزی
دم و محکم به پهلوش کوبیدم، کوروش نگاهی به ما کرد و
سری تکان داد، انگار حسابی از دستمون حرصی بود. آروم
به ساناز گفتم: - آبرومون و بردی یواش، آخه نکبت چرا داد
م یزن ی؟ با تعجب زیادی به کوروش زل زد و گفت: - من م
یگم این بهار خیلی گوگولیه، نگو به باباش رفته،
خدابیامرزه خواهرتو، م یگم نمیخواین آقاس، اصّال یفه
این مرد مجرد بمونه، برای این آقا کوروش آستین بال
بزنین؟ ماشال خیل ی ح م یدونی واسه خودش دارم میگم
ها.

123

هسمر استاد

هسمر استاد

چیچپ نگاهش کردم: - خفه شو ساناز، خجالت بکش!
 دستشو زیر چونه‌اش گذاشت و محو کوروش شد: - ببین م
 یگم اصل باور نمیکنم که همچین استاد جیگری
 داشته باشیم، یاد این رمانا افتادم! به اوضاع بی ریختش
 نیشخندی زدم و حواسمو دادم به کوروش، همین اول کاری
 هیچ ی از درسش نمیفهمیدم، اصل نفهمیدم مبحث چی
 بود، موضوع چی بود، درمورد چی داشت کوروش توضیح م
 یداد؟ فقط منتظر موندم تا ساعت این جلسه بگذره و
 تموم بشه، من بعد از این کالس از کوروش خیلی سوال ها
 داشتم که بپرسم، بهشدت کنجکاو بودم و منتظر ای ن
 لحظه بودم که کالس تموم شه و برم سمت کوروش و کل
 ی ازش سوال و جواب کنم. بعد از تای می که گذشت و
 کالس تموم شد کوروش مشغول جمع کردن وسایلش بود
 که سمتش رفتم و گفتم:

هسمر استاد
- آقا کوروش؟

فوری سرشو بلند کرد و نگاهم کرد و آهسته زیر لب گفت:

- الان وقتش نیست، درضمن من مجد هستم خانم پروا
شریفی!

ابرویی بال انداختم، چه کالسش رفته بال!

126

هسمر استاد
چیچپ نگاهش کردم و از کنارش گذشتم، همراه ساناز به
بوفه رفتی م، حسابی گرسنه بودیم،

پشت م یز ی نشستی م که ساناز خودشو جلو کشید و
گفت:

- مگه تو نمیدونستی این شوهر خواهرت استاده؟

هسمر استاد

شونه بال انداختم: - نه وال، از کجا بدونم؟ - وا... مگه م
یشه ندونی؟ تو چجور خواهر زنی بودی! - ببین ساناز من
فقط م یدونستم کوروش کار اداری و دفتری انجام م یده،
نم یدونستم دانشگاهه و استاد! اصل خبر نداشتم، اگه
خبر داشتم که امروز مثل گی جا رفتار نمیکردم! سری تکان
داد و غرق فکر گفت: - اینجوری نمیشه! پرسیدم: - چی؟

هسمر استاد

نگام کرد و گفت: - این طفلی گناه داره بی زن بمونه. - ساناز
خفه شو، خیلی پررویی تو! - نه آخه ببین اون بچه به مادر
احتیاج داره، این مرد به زن احتیاج داره، اینجوری که نم
یشه، یه آستین واسش بال بزن بابا، کی بهتر از من؟
هم خانومم... همه عاشق! - مردهشور تو ببرن ساناز با ای
ن طرز حرف زدنت، الن تو تو ی همین یه ساعت عاشق
شدی رفت؟ - باور کن خیلی این المصبه، اصل من موندم
یه همچین مردی چطور شده که دو سه ماه مجرد مونده!

پوفی کش یدم و گفتم:

هسمر استاد

- دلش خواسته مجرد مونده، تا سال خواهرمم باید صبر کنه، بعداز اون هر کاری که دلش خواست بره بکنه، فقط بهارو نمیذارم ز یردست نامادر ی بیفته، حتی اگه اون نامادر ی تو باشی! چینی به بینیش داد و گفت: - واه واه واه خیلی هم دلت بخواد، تو چه م یدونی من چه عشقی به این پدر و دختر دارم! از ته دل خندیدم: - خاک بر سرت کنن ساناز تو هر مرد خوشگل و خوشتیپی که ببینی عاشقش م یش ی، اصل برات فرق نمیکنه طرف ک ی باشه. ضربهای به پیشونی ش زد: - اره واقعا خاک تو سرم کنن با این نفس ضع یفم ! هر دو خندیدیم و برای کالس بعد آماده شدیم .

هسمر استاد

سمت ماشین کوروش رفتم پشت فرمون نشستم و منتظر ساناز موندم که چشمم به کوروش افتاد؛ با دفتر و دستکش داشت از دانشگاه خارج میشد. سرمو از شیشه بیرون کشوندم و بلند داد زدم: - آقا کوروش بیاین با هم بری م . بهوضوح دیدم که رنگش پرید و با حرص دندوناشو بهم فشرد، طوری که فکش منقبضشده بود. نمیدونم چشه این بشر البته فکر م میکنم بهخاطر نگاه دانشجوها بود، چون خیل ی ضایع برگشتند به من و کوروش نگاه کردن. شونهای بال انداختم و چیز ی نگفتم، خب حتما دلش نمیخواد با ما بی اد دیگه، آره حتما با ما دو تا دختر راحت ن یست. بیخیال بابا...

آخه ماشی ن خودشه، نمیدونم شاید از فردا سوئیچو دادم به خودش! ساناز بدو بدو اومد و سوار ماشین شد: - خب بریم . نگاهی به صندلی عقب انداخت و گفت: - وا پس

کورش جون کو؟

134

- رفت!

135

هسمر استاد

- رفت؟ گذاشتی بره؟ حسود خانوم حال م یذاشت ی بیاد برسونیمش چی م یشد دو دق یقه در جوارش ف یض م ببردیم، م یذاشتی بیاد از نزدیک رخ قشنگش رو ببینم . ضربهای به پاش کوبیدم و گفتم: - پررو خانم خودش نیومد، وگرنه من صداش زدم که بیاد ب ا ما بریم، اما خودش نیومد، کلیام برام ناز و غمزه اومد، نمیدونم چشه این بشر! - خب ایرادی نداره راه بیفت بریم حتما و تو راه م ببینیمش دیگه، همین جاها یه گوشهکنار منتظر تاکسیه دیگه گ، ماشینش که دست ماس. ماشینو راه انداختم و با چشم اینور اونور دنبال کورش م یگشتیم، اما ازش خبری نبود، ساناز پس گردنم زد و گفت: - تو هم با این رانندگیت، اینقدر الکپشتوار رفتی که طرف تاکسی گرفت و رفت.

نگاه چپی بهش انداختم:

136

- خوب رفته باشه، تو چرا دار ی جلزولز م یزنی آخه؟

- این سواله که تو میپرسی؟ خوب معلومه دیگه دلم م
بیخواست در جوار یار باشم.

- از دست تو ساناز، از زبون کم نمیآری!

137

هسمر استاد

سمت منزل ساناز رفتیم، بهارو از مادر ساناز تحویل گرفتم
و سمت خونه م یرفتم که موبایلم زنگ خورد، با دیدن اسم
کوروش تعجب کردم و روی بلندگو گذاشتم: - به به استاد
مغرور، احوال شما؟ انگار عصبی بود که گفت: - پروا م یشه
خواهش کنم که دانشگاه منو به اسم کوچیک صدا نزنی ؟ و
اصل آشناییت با من ندیی؟ چینی به لب و دهنم بردم و
گفتم:

هسمر استاد

- شرمنده... پوزش بابت رفتار زشتم... آخه من چه م
 يدونستم شما دوست نداری من آشناییت باهاتون بدم...
 بعدم حال چیز ی نشده که، باشه از فردا رعایت م یکنم.
 حال ببینم شما چرا به من نگفته بودی که استاد
 دانشگاهی؟ - گفتم که کارم یه مقدار تغییر کرده، این
 اولین ترم که استادم، خوب حال بیخیال اینا الن کجایی؟ -
 دارم م یرم خونه! - رفتی دنبال بهار؟ با حرص گفتم: - بله
 رفتم؛ اللم بهار توی صندلیش خوابه، داریم میریم خونه،
 البته اگه شما بزاری! - باشه بری د، منم احتمالاً عصر میام
 یه سر پیشتون.

- چهعجب، الزم بهزحمت شما نبودی م . - کنایه نزن پروا،
 سرم شلوغ بود این مدت. - باشه کنایه نمیزنم، بهتره بیای
 د، بهارم دلتنگتونه، خب دی گه کاری ندار ید؟ - نه مواظب
 باش، خداحافظ. تماسو قطع کردم و به سمت خونه رفتم.

همینکه وارد خونه شدم بهارو روی تختم گذاشتم و خودمم کنارش غش کردم. غش ها... به قدری خوابم می اومد که حد نداشت. نمیدونم چقدر خوابیده بودم که زنگ خونه به صدا اومد، همونطور با چشای نیمه باز و سر و وضع ژولی ده جلوی در رفتم و بازش کردم.

141

هسمر استاد

هنوز ویندوزم بال نیومده بود، در حالی که تار می دیدم به پسر همسایه فضول که نمی شش با دیدنم باز شده بود، زل زدم. -سالم پروا خانم! دستموی ر مقنعه ام که کج شده بود و حسابی مزحکم کرده بود بردم و سرمو خاروندم. -سالم زود بگو خوابم می یاد! خنده ای کرد و گفت: -خواستم بگم اگه بیکاری شب بیا بال به چند تا از رفیقام گفتم بیان بازی کنی؛ تو هم بیا، بچه های خوب ی ان، خوش می یگذره. فقط واسه اینکه از سر خودم بازشکنم و فکش بسته بشه پرسیدم: -ساعت چند؟

142

-هشت میان دیگه! سر تکان دادم و دستمو بردم بال به
نشونه خدافظی و بامب درو بهم کوبیدم. بدو رفتم زیر پتو؛
تا بهار بیدار نشده بهتر بود بازم بخوابم. معلوم نی س
مامان ساناز با ای ن بچه چکار کرده بود، گُشتی گرفته بود
آخه خیلی خسته بود بچم. حتما یادم باشه راز ا این
موفقی ت رو ازش بپرسم.

♥ A.F:

143

هسمر استاد
اما انگار ی چشم خیلی شور بود لعنت ی، آخه هنوز چشم
گرم نشده بود که شتلق دست بهار روی صورتم فرود
اومد...

با درد نگاش کردم، با ذوق نگام م یکرد، با اینکه دردم
گرفته بود و نوک دماغم سوخت، اما دلم نیومد اعتراض ی
به این حرکتش کنم.

هسمر استاد

بغلش کردم و روی شکمم گذاشتم بشی نه: -دلم برات
تنگ شده بود بهار کوچولو؛ عشق من! با ذوق برام خندید و
شصتشو تو دهنش کرد و یهو خودشو انداخت روم و
سرشو روی قفسه سینم گذاشت. آخ که بمیرم برات؛ تو
الن فقط به مادرت احتیاج داری، تا این لوس بازیاتو قربون
بره و قد کشیدن و بزرگ شدن تو ببینه. حرکتای جدیدی که
یاد می‌گیری رو ببینه... با غم موهای کم پشتشو نوازش
دادم، عشق بهار برام به قدری شدید بود که فکر کنم اندازه
عشق یه مادر به فرزندش باشه! قبل از اینکه بخاطر مظلوم
یت این بچه اشکم در بیاد، بلند شدم و بهار به بغل از
اتاق بیرون اومدم، سمت آشپزخونه رفتم.

هسمر استاد

-خب بهار خانمی بابات قراره شب بیاد تو رو ببینه؛ بگو
ببینم شام چی بپزیم براش؟ بد عنق خان یکم جون
بگیره، هوم؟ سمت فری زر رفتم و مقدار ی گوشت بیرون

گذاشتم تا ماکارانی بپزم، یهو چشمم به تصویرم روی شی
شه هود افتاد، وای چه خفن و پسر کش شدم
به قیافه خودم خندیدم و تصمیم گرفتم همراه بهار حموم
کنیم .

146

هسمر استاد

حسابی به بهار رسیدم تا بابا ی بد اخالقش بهونه گیری
نکنه، گرچه هیچوقت نشده از ظاهر و تمیزی بهار یا رفتارم
باهاش گله ای بکنه. اما من م ی ترسیدم بخواد بهارو ببره
شهرستان پیش مادرش، من اونوقت چطور طاقت بیارم با
نبود بهار! شیشه شی ر بهارو دستش دادم و خودم رفتم
آشپزخونه و مشغول پختن ماکاران ی شدم. گرچه با وجود
بهار هزار بار راه آشپزخونه تا نشیمن رو رفتم و اومدم تا
بالخره شامم پخته شد.

147

هسمر استاد

همین کهخواستم با خستگی روی کاناپه ولو شم، زنگ در

به صدا اومد. بهارو بغل گرفتم و همراه هم به استقبال
کوروبش رفتیم. درو باز کردم و منتظر شدم تا داخل بیاد، با
دیدنم سالم کرد و بعد با هیجان به بهار زل زد: -سالم قلب
بابا! بهارو ازم گرفت و من بالفاصله به آشپزخونه رفتم،
یکمی از رفتارش دلخور بودم ولی خب بیخیال دو تا
چای خوشرنگ ریختم و به نشی من برگشتم، سینی رو روی
م یز گذاشتم که نگاهش سمت من جلب شد. -خوبی تو؟
بدون اینکه نگاهش کنم کنترل تی وی رو برداشتم:

148

هسمر استاد

-به لطف شما استاد! چیچپ نگام کرد: -ناراحتی که اینجور
ی رفتار میکنی؟ عجب رویی داری پروا؛ آبروی منو جلوی
دانشجوها بردی، بعد الان واسه من ناز م میکنی؟ رو ترش
کردم: -من چرا باید واسه شما ناز کنم جناب استاد؟ جناب
کوروبش مجدداً من یکی از دانشجوهای س، ینه چاک تون نی
ستم که بخوام ناز کنم واستون! من خواهر زنتم...
آشناتم... به هر حال ناراحت میشم از یه سری برخوردا!
کمی نگام کرد و بهارو روی پاش گذاشت و نشست:

-خب حال هر دو مقصریم ... آشتی... -وا من هیچم مقصر
نیستم مقصر شمایی که از اول نگفتی قراره استاد من
باشی!

149

هسمر استاد

-من چه م یدونستم پروا؛ حال ادای بچه ها رو در نیار و
غرم نزن! بی حرف روی مبل نشستم و شبکه ها رو بال و پا
بین کردم؛ کوروشم مشغول بازی با بهار بود که یهو گفت:
-از فردا طوری رفتار کن انگار منو نمیشناسی، نمی خوام دو
روز دیگه حرف بیخود بزنی که شریفی خواهر خانم استاده و
هواشو داره! نیشخند زدم: -نه که خی لی هوای من بدبختو
دارین!

150

م یخواد چ یزی بگه که یهو صدای موزیک بلندی از طبقه
بال م یاد.

طوری که دو تامون به سقف زل زدیم .

هسمر استاد

همزمان صدای در خونه هم بلند شد سمت در رفتم و بازش کردم با دیدن پسر همسایه لبم کج شد: -سالم پروا جون پ چرا نمیای بال؟ بچه ها اومدن! با تعجب نگاهش کردم: -بال بی ام؟ رو چه حساب؟ -یادت نیست عصر دعوتت کردم بیای پ، ار، تی؟ چشم گرد شد و خواستم چیزی بگم که در خونه از دستم کشیده شد و کوروش درو چهارطاق باز گذاشت. خودشم مثل سوپرمن پرید وسط و با یه من اخم گفت: -چی م یخوای اینجا؟

هسمر استاد

نترسین با پسر همسایه بود. پسر همسایه در حالی که حسابی جا خورده بود گفت: -پروا خانم امشب مهمون من بود قرار بود دور هم باشیم! کوروش برزخی گفت:

اوه آقا معلم چه بهش برخورده بابا خودمم قرار نبود برم

که... اصل یادم نیس عصر بهم چی همچین خبری نی ست؛
برو رد کارت آق پسر!

گفته بود. کوروش خودشو جلوتر کشید طوری که من دیگه
به پسر همسایه دید نداشتم. پسر همسایه که رو مخ تر از
این حرفا بود گفت: - شما مگه وک یل وصیشی؟ دلش بخواد
م یاد!

153

کوروش یکباره دستشو بال برد و یقه پسر رو گرفت...

154

هسمر استاد

هول کردم و آستین کوروشو محکم چسبیدم: - وای آقا
کوروش ولش کن! یهو داد زد: - تو برو تو خونه! خشکم زد؛
چپ چپ نگاش کردم، پسر همسایه تقال م یکرد خودشو
از دست کوروش رها کنه که دوباره گفتم: - سوتفاهم شده
آقا کوروش ولش کن بذار بره! کوروش حرصی پسر همسایه
رو به دیوار کوبید:

هسمر استاد

-ببینم فکر کردی چون پروا یه دختر تنهاس م یتون ی هر
پیشنهاد بی شرمانه ای رو بهش بدی؟ که با تو و یه مش
خر دیگه بیاد پارتی آره؟ پسر همسایه زیر دستش غرید:
-به کسی ربطی نداره؛ تو ک ی باشی که دخالت م ی کنی تو
کار ما؟ چشای کوروش گرد شد و عصبانی تر! ای بمیری خب
ال شو دیگه م یبینی که چون ندار ی از زیر دستش فرار
کنی باز زبون باز م یکنی براش -من کس و کارشم،
فهمیدی؟ بار آخرت باشه پاتو م یذار ی در خونه و مزاحمش
میشی، وگرنه بار دوم لحظه ای تعلل نمیکنم م یزنم لهت
م یکنم ! پوف حال چه غیرتی هم شده، بابا ولش کن بره
این الغرمردنی رو نصفش آب شد زیر دستت!

هسمر استاد

دستای کوروش شل شد که پسر همسا یه هلش داد و
سمت راه پله دوید و از همون جا داد زد: -هر کار دلم بخواد

میکنم ... کوروش نگاهشو به روی پله ها دوخت و عصبی
فریاد زد: -اگه زنگ نزدنم بیان تو و اون دوستای ب ی همه چ
یزتو جمع کنن... حال صبر کن و ببین... پسر همسایه
دیگه چیز ی نگفت و رفت با تعجب به سر و ریخت بهم
ریخته کوروش نگاه کردم که با اخم گفت: -رو چه حساب به
ای ن یارو قول داد ی میری پارتیش؟ هان؟

157

دست به س، ینه نی شخندی تحویل دادم و اومدم داخل:

158

هسمر استاد

-البد قرار بوده با بهار دوتایی بریم پارتی بزن و برقص و
دیوونه بازی آره؟ حرفا م یزنیا آقا کوروش! مثل جن روبروم
ظاهر شد: -پس این ایکبیری چی م یگفت؟ من ای نجا
نبودم که دستتو م یگرفت برم یداشت م یبرد بال ! م
یدونستم تموم نگرانیش به خاطر بهار هست پس زیاد
توجهی نکردم و سمت آشپزخونه رفتم: -شما راجع به من
چی فکر کردین که بهارو تنها م یذارم م ی رم بال پی

الواتی؟ -موضوع اصل بهار ن یست پروا؛ من دارم م یگم م
ی دونی چه خطری از بیخ گوشت رد شد؟ ببینم این یارو
همیشه مزاحمت میشه؟ با تعجب از روی کانتر نگاش
کردم؛ عه پس نگران خودم شده، چه عجیب! شونه ای بال
انداختم:

159

هسمر استاد

-هی... هر از گاهی م یاد یه چرتی م یگه و م ییره زیاد
حساس نشید بی آزاره! -بی آزاره که داشت م یبردت بال؟
اصل میدونی تو پارتیا چه خبره که اینجور ی ریلکس رفتار
م یکنی؟ چشمو گرد کردم:

بعد معلوم نبود چی در انتظارم بود؟ وای اگه نیرو ی
انتظامی م یریخت م یگرفتمون چی... وای پس مثل شما
جلز و ولز بزنم که ای وای خاک بر سرم اگه کوروش نبود
منو زوری م یبرد بال؟ وای وای... اینجوری خوبه؟ با اخم
جلو اومد: -مسخره بازی رو بذار کنار پروا، چرا این مسئله رو
به شوخی گرفتی؟ نه انگار جدی عصبیه و فاز برداشته.
صدامو صاف کردم و سمت گاز رفتم:

160

-بیخیال . بیاین شام بخوریم ... هنوز جمله ام تموم نشده بود که گفت: -جمع کن وسایلتو... م یریم خونه من...

161

کفگیر به دست با تعجب سمتش چرخ یدم و به چهره عصب یش زل زدم: -بیام خونه شما؟ من شام درست کردم... کاله سر تکان داد: -منظورم فقط امشب نیست، از حال اونجا زندگ ی م یکنی.

162

هسمر استاد

ابروهام بال پرید: -جان؟ خونه زندگ ی م اینجاس، تمام وسایل و آرامشم... چی م یگی اقا کوروش؟ اصل حرفت منطق ی نی س! -پس م یگی بذارم اینجا بمونی با وجود این همسایه های گل و بلبلت؟ شونه ای بال انداختم و سمت گاز چرخیدم در قابلمه ماکارانی روبرداشتم بخارش تو

صورتتم زد؛ به به چه بو برنگی، با لذت بو کشیدم و خطاب
به کوروش گفتم: -نگران اون نباشین گفتم که ب ی آزاره؛
منم از پسش برم یام! بعد از مکث ی طوالنی یهو گفت:
-کنه دلت باهاشه هوم؟ خشک شدم به معنای واقع ی
همونطور خشکم زد با اخم نگاش کردم:

163

هسمر استاد

-دلم باهاشه؟ ببخشید آقا کوروش شما فکر کردید من
عاشق چش و ابروی این پسره ام؟ کنه خیال کردی ن
خوشم م یاد هی بیاد در خونم و چرت و پرت بگه؟ اصل یه
سوال... به نظر شما این پسره چه حسن ی داره که یه
درصد دل من واسش بلرزه؟ اینقد رام سست عنصر نیستم
رو هر کس و ناکسی ک،ر،اش بزنم دستشو چنگ کرد و
داخل موهاش فرو برد: -منم م یدونم اینقد بد سلیقه
نیستی؛ فقط خواستم مطمئن بشم پای عشق و عاشقی
وسط نباشه چون اونوقت من دیگه نمیتونم دخالتی کنم!
ابرویی بال انداختم: -چرا نتونی ن؟ -چون اخت یار دلتو
داری! آهانی گفتم و بشقابی دست گرفتم: -برید بهارو
بیارید شام بخوریم .

خواستگار بخواد واسه من یاد این با رفتنش به این فکر
کردم که یعنی اگه روزی به فلک زده ب

کوروش خیر ندیده قرار نیس دخالتی کنه؟

من چطور روم شه تو نقش عروس بشینم و با فام یل
شوهر واسه مهری ه چک و چونه بزنم؟

این انصاف نیس

هسمر استاد

بعد از شام بهارو به پدرش سپردم و خودم ظرفارو شستم.
کوروش حین بازی کردن با بهار گفت: -مادر دوستت با بهار
مشکلی نداشته؟ بهار پی شش راحت بوده؟ نیشم شل
شد و گفتم: -ظاهرا خیلی باهم جور شدن؛ امروز به قدری
باهاش بازی کرده بود که بهار چند ساعت بکوب خوابید

هسمر استاد

کورش لبخندی زد و موهای بهارو پریشون کرد و ریخت تو صورتش. -باهاش حرف بزن هر ماه یه مقدار بریزم به حسابش. سری تکان دادم؛ هنوز طبقه بال گوبس گوبس بود و صدای پایکوب ی شون می اومد. کورش یهو گفت: -شیطونه م یگه یه تلفن بزن به نیروی انتظام ی بیاد این عالفا رو جمع کنه؛ چه معنی داره جایی که یه دختر تنها زندگی م یکنه از ای ن بساطا باشه؟! جمع کن م ی ریم خونه من! ای بابا باز یادش افتاد که ی کی به این بشر بفهمونه سخته تو اون خونه باشم. لبامو بهم چسبوندم و حرصی نگاش کردم: -آقا کورش من خونه خودم راحت ترم... چرا ای نقدر اصرار م یکنی؟

هسمر استاد

-چطور توقع دار ی تو و بهارو تنها بذارم جایی که هیچ

امنیتی براتون نیست؟ زودتر از اینا باید بهم م یگفت ی
این پسر سوسول مزاحمت م ی شه. وای خدایا منی که ی
ه عمر اخت یارم دست خودم بوده و آقای خودم بودم این
اورد دادن کوروش واقعا رو مخم بود و هیچ جوره
نمیتونستم به حرفش گوش کنم. ظرفارو تموم کردم
و حرصی به پذیرایی رفتم.

168

هسمر استاد
مقابل کوروش دو زانو زدم و نشستم؛ انگشت اشارمو
جلوش تکان دادم و گفتم:

-آقا کوروش گفتم اون پسر برای من مزاحمتی نداره، منم
نمیتونم خونه زندگی مو ول کنم پیام پیش شما... اصل
نمیشه... راه نداره... خب... چجوری بگم...

حالت نشستنمو عوض کردم و زانو هامو تو بغلم گرفتم و بُغ
کردم.

بهار خودشو سمتم کشید و از پام گرفت، تلو تلو خوران

ایستاد و با ذوق نگام کرد که ادامه دادم:

169

هسمر استاد

-م یدونین بودن تو خونه ای که بوی خواهرمو م یده...
خیلی سخته... ای نکه نبودشو حس کنم واقعا زجر آورده...
من نمیتونم تو اون خونه زندگ ی کنم آقا کوروش لطفا
اصرار نکنین.

اخمای کوروش در هم رفت و به قالی زل زد:

-م یفهمم ... فکر م یکنی برای من سخت نیست؟ سخته...
خیلی هم سخته... ولی خب کاری نمیشه کرد؛ سعی
میکنم به خاطر بهارم که شده سرپا شم و سرمو با کارم گرم
کنم.

با غم نگاش کردم که یهو صورت بهار کج شد جلوم و با
صدای نازکش گفت:

بهش لبخند زدم و تو بغل گرفتم و محکم به خودم

فشردمش و طبق معمول اینجور موقعا از خود بی خود
شدم:

-آخ که بگیرم سرتو بکوبونم به دیوار آخه... شیطون من...

170

یهو متوجه چشای گرد شده کوروش شدم: -جان؟ این چجور
قربون صدقه اس آخه؟ با خجالت لب بهارو بوسیدم و
گفتم: -از شدت عالقہ اس دیگه... ابرویی بال انداخت: -
آهان... یهو صدای در خونه اومد که کوروش فور ی بلند شد
و سمتش رفت.

171

پشت سر کوروش سمت در رفتم، از چشمی به پشت در
نگاه کرد و بعد سمتم چرخید و اشاره

زد من درو باز کنم.

172

هسمر استاد

با تعجب جلو رفتم و درو باز کردم، کوروش پشت در موند و جلو نیومد. بازم پسر همسایه بود، با لبخند گنده ای نگام کرد و گفت: -خب خداروشکر انگار اون یارو پیشت نیست، برو حاضر شو بیا بریم بال، قسمت حساسش رسیده! نفس عمی قی کشیدم و در حال ی که صدای موزیک خیلی بال بود مجبور شدم تقریبا داد بزنم: -من اهلش نیستم برو خوش باش! جلوتر اومد و تقریبا تو صورتم گفت: -شمارتو ندارم؛ هی باید پیام دنبالت، شمارتو بگو بهم! سری تکان دادم:

173

هسمر استاد

-باشه بزن تو گوشیت! از گوشه چشم به قیافه عصبانی کوروش نگاه کردم که پسر گفت: -بگو عزیزم! با لبخند ملیحی شماره کوروشو گفتم و اون زد تو گوشیش؛ کوروش از این کارم انگار خوشش اومد که دست به سینه ایستاد و لبخند زد. پسر یه م یس کال انداخت و گفت: -اینم شماره منه جوجو؛ حالم ناز نکن بیا بریم بال! -نه اهلش

نیستم راحت باشین! جلو اومد و سرک ی داخل خونه
کشید؛ که کوروش عقب رفت تا تو دیدش نباشه. -خب اگه
تنهایی من م یام پیشته؛ فک کنم ای نجا بیشتر خوش
بگذره!

174

با لبخند سری تکان دادم و عقب رفتم:

-اره چرا که نه... بی ا تو...

175

هسمر استاد

پسر همسایه با نی ش بازش اومد تو و فوری چشمش به
بهار افتاد که داشت با سری کج شده به ما نگاه م میکرد:

خواستم چیز ی بگم که ی هو کوروش از پشت یقه شو
کشی د و برگردوند سمت خودش و حین عه این بچه هم
اینجاس که! گفتن جمله ی: -تازه کجا شو دیدی؛ باباشم
اینجاس! یه کله خوابوند تو چش و چالش، با جی غ دستمو

هسمر استاد

پسر همسایه با ضربه بدی به دیوار خورد و سر خورد رو زم
ی ن، دستشو روی چشش گذاشت و ناله کرد. کوروش
کنارش زانو زد و باز یقه شو چسبید که با ترس گفتم:
-بسشه آقا کوروش، شیرین خورد... عه... ببخشید همون
شکر... شکر خورد... کوروش عصبی تو صورتش غرید: -اگه
خیال کردی م یتونن مزاحم این دختر بشی کور خوندی ؛
چون از حال یه مرد بال سرشه و اجازه نمی ده حیوون
صفتایی مثل تو بهش نزد یک بشن! شیرفهمه؟ بین اون
دعوا و استرس داشتم به این فکر م یکردم منظورش از
اینکه یه مرد بال سرمه چ ی بود و بی اراده به سقف نگاه
کردم. پسر با اینکه کبود و زار و نزار شده بود اما هنوز از
سرتقیش چیزی کم و کسر نشده بود الحمداهل -این
دختر خودش زبون داره لزوم ی به وک یل وص ی هم نداره
لندهور!

هسمر استاد
وای خدایا طاقت دی دن چهره عصبی کوروشو دیگه نداشتتم
میدونستم اگه کار ی نکنم یه مشتی پای چش دیگه اش
پیاده م یکنه.

چشامو با اضطراب بستم و پشت سرهم گفتم:

-خجالت بکش دیگه آقا... این بچه بچه ی منه... باباشم
شوهرمه... حالم یال گورتو گم کن تا بیشتر از این شتک
نشدی بدبخت!

وای خاک بر سرم، چرا گفتم باباش شوهرمه؟ چرا نگفتم
شوهرم باباشه... وای دارم چرت م یگم... خواهر جون
روح شاد... منو ببخش غلط کردم مجبور شدم اینو بگم!

چشامو آهسته باز کردم که دو جفت چشم گرد شده روی
خودم دیدم... اوخ اوخ چه شرفی از خودم به باد دادم
جلوی کوروش...

خودمو نباختم و رو به پسر گفتم:

-گمشو بیرون دیگه!

178

با حیرت بلند شد و همونجور که یه دستش روی چشش
بود و شباهت زیادی به دزدان

دریایی پیدا کرده بود از در خونه خارج شد... چی بود
اسمش... آها ناخدا یک دزد... نه نه...

ناخدا یک چشم بود.

با خجالت نگاش کردم... حال من مونده بودم و کوروشی
که هنوز شوکه بود از حرفی که زدم ♀

179

هسمر استاد

فوری از جلوش رد شدم و رفتم داخل آشپزخونه، با اینکه
ظرفا شسته شده بود و تو سینک هیچ ظرف کثیفی وجود

نداشت، اما شی ر آبو باز کردم و شروع کردم به شستن
سینک.

آی بساب که م یسابی... وقتی متوجه شدم کوروش اومده
کنار کانتر و همچنان نگام م ی کنه عرق شرم ی بود که از
تیغه ی کمرم شر شر آویزون بود.

تا تونستم سر و صدا راه انداختم تا اگه چیز ی گفت
نشنوم. هی بیخود دستمو به سینک م یزدم حی ن شستن
تا صدا ای جاد بشه. شیرو تا آخر باز کردم همینجور آب م
پیچید به سر و صورتم.

180

هسمر استاد
این بختکم قصد نداشت بره یهو حس کردم اومد تو
آشپزخونه. خدایا الله که تشنج کنم دیگه . دستش اومد
جلو و شیر ابو بست کنارم ایستاد و نگام کرد لعنت بهت با
این نگاهات

نه اگه خوب بودم که اون چرندیاتو نمیگفتم که بخوام الله

مثل شمع آب شم جلوت! ای خوبی تو؟

بترکم -نه اصل خوب نیستم ! اشاره ای به اوضاعم
کرد: -مشخصه کامل... حالم بیخیال م یفهمم مجبور شدی
اون حرفو بزنی؛ دیگه بیشتر از این خودتو اذی ت نکن!

181

هسمر استاد

182

هسمر استاد

نفس حبس شدمو بیرون فرستادم اصل فکرشم نمیکردم
اینقدر دست و دلبازی به خرج بده واسه حرف اشتباهی که
زده بودم. با خیال راحت دستامو شستم و دل از ساییدن
سینک کندم. اومدم داخل پذیرایی وقت خواب بهار بود
طبق عادتش چهار دست و پا کرد و اومد سمتم. روی زم ی
ن نشستم؛ شیشه شی رشو دست گرفت و تو بغلم
خوابید، همینطور به شیر خوردنش نگاه م یکردم و قربون
صدقه اش م یرفتم که کوروش سمت اتاق مهمان رفت کمی

بعد با یه تشک و پتو اومد وسط سالن تشکو
پهن کرد و دو تا دکمه پیراهنشو باز کرد روی تشک دراز
کشید و مچ دستشو روی چشاش گذاشت.

183

هسمر استاد

با تعجب داشتم نگاش م یکردم: -چکار م یکنین آقا
کوروش؟ بدون اینکه تکونی به خودش بده با همون ژست
جواب داد: -یادم باشه فردا تو دانشگاه بهت یاد بدم که
آدما برای استراحت و داشتن انرژی نیاز به خواب هم دارن
و به این حرکت خوابیدن م یگن! با حرص دندونامو
انداختم بی رون و فکمو چند بار باز و بسته کردم و اداشو
در آوردم، طوری که خودش متوجه نشه؛ بعد گفتم: -منم
یادم باشه سر کالس ازتون بپرسم شما همیشه بی تارف
شبو خونه این و اون م یمونی؟ مچ شو از روی چشش
برداشت و سر کج کرد حی ن تماشا کردم گفتم: -من صالح
م یدونم با وجود نره غول طبقه بالایی شبو اینجا بمونم و از
زن فرضیم و دخترم محافظت کنم! دیگه یارو با حرفی که
زدی فکر م یکنه جدی جدی شوهرتم، نمی گه چرا یارو زن
و بچشو تنها م یذاره شبا؟

هسمر استاد

نه انگار همچین راحتتم قرار ن یس از کنار سوتی ما بگذره...
 آب دهنمو پر صدا قورت دادم: -خب حال چرا جلوی
 در ورودی خوابیدین؟ بهم اشاره ای کرد: -چون تو اونجا
 نشستی! بهارو بغلم گرفتم و پاشدم: -بیاین ای ن سمت
 بخوابین؛ اونجا وسط سالنه! نفس عمی قی کشید و بلند
 شد. سمت اتاقم رفتم بهار غرق خواب رو آروم روی تختم
 گذاشتم و دوباره از اتاق ب یرون اومدم، یهو دیدم کوروش
 پیراهنشو در آورده و با رکابی چسبش طاق باز دراز
 کشیده...

هسمر استاد

هسمر استاد

نگاهش که بهم افتاد مالفه رو روی بال تنه اش کشید که
گفتم: -نه راحت باشید اومدم برای بهار شیر آماده کنم! و
سریع به آشپزخانه رفتم تا حال اینجوری ندیده بودمش
واسه همی ن یه لحظه خشکم زد. شیر بهارو حاضر کردم و
آروم خواستم به اتاقم برم که صدام زد: -پروا؟ سمتش
چرخیدم؛ تو تاریک و روشن خونه سفیدی مالفه ای که
روش بود کامال مشخص بود جلوتر رفتم که گفت: -منم
دلم نمیخواد مزاحم زندگی تو باشم اما تو این شهر جز تو
و بهار کسی رو ندارم؛ مهم تر از این تو هم جز ما کسی رو
نداری، اگه تو نحوه زندگی ت دخالت م یکنم فقط واسه
خاطر اینه که

187

هسمر استاد
برام ارزشمندی و نم یخوام یه تار موازت کم شه... تو
پیش من امانتی... من و بهار دلمون به تو گرمه...

لبخند کوتاهی زدم:

-مرسی که حواستون هست؛ راستش اونقدر تنها بودم و

کس ی برام تع بین تکلیف نکرده یکم زمان م پیره تا عادت
کنم اما... شما و بهارم ارزشمندترین دارایی زندگ ی منین،
نباشین منم نیستم ...

با غم نگام کرد خواستم عقب گرد کنم که گفت:

-مارو ببخش که تنهات گذاشتیم ... نمیدونم تو تنهایی
هات چی کشیدی... چقدر اذیت شد ی چقدر مورد
مزاحمت قرار گرفتی اما اینو بدون از این به بعد هستم...
مثل کوه پشتتم!

دلم فرو ریخت و گونه هام داغ شد؛ چراشو نمی دونم اما
حس اینکه یه مرد حواسش بهم هست منقلبم کرد...
زیرلب تشکری کردم و به اتاق رفتم.

188

هسمر استاد

189

هسمر استاد

صبح با چشایی که به زور باز م یشد به بهار نگاه کردم، دی شب چند بار از خواب بیدار شد و گریه کرد. کوروش مدام م ی اومد پشت در اتاق، منم چون ظاهره مناسب ورودش نبود فقط بهارو بغل م یگرفتم و از پشت در م یگفتم خودم حواسم بهش هست تا بره بخوابه. بهار تو جاش غلت م یزد، بلند شدم و لباس پوشیدم، از اتاق بیرون رفتم و بهارو روی زم ین گذاشتم، چاردست و پا سمت کوروش رفت که به شکم روی تشکش خواب بود. بهار دستاشو روی کمر کوروش گذاشتم و رفت روش نشست، بهش خندیدم و فوری چای سازو روشن کردم. بعد از شستن دست و صورتم؛ مسواک زدم و به اتاق رفتم، آرای ش مختصری کردم.

190

هسمر استاد

کوروش بیدار شده بود و با بهار بازی م یکرد، سالم دادم که نگام کرد: -دیشب خیلی اذی ت شدی؛ درو هم باز نکردی بهارو بگیرم که خودت بخوابی . لبخندی زدم و تو فنجونا چای ریختم : -بهار اینجور وقتا عادت داره بغلم بخوابه؛ م

یدونستم از من غافل نمیشه. کوروش بوس گنده ای به
موهای دخترش زد و بلندش کرد؛ روی زم ی ن گذاشتش و
جاشو مرتب کرد و بعد به اتاق برد. شیر و لوازم بهارو داخل
ساکش چک کردم با اومدن کوروش از سرویس حوله ای
سمتش گرفتم تشکر کرد و به چشای خستم نگاهی
انداخت: -از چشات بی خواب ی م یباره پروا، قشنگ
مشخصه خوب نخوابیدی، م یخوا ی امروز ن یا دانشگاه!
-نه خوبم من؛ صبحونه تونو بخورید بری م، باید بهارو
ببریم خونه دوستم ساناز.

191

هسمر استاد

نفس عمی قی کشید و سری تکان داد: -تو هنوز ا یین عطرو
م یزنی؟ با تعجب نگاش کردم: -آره خب چطور؟ با لبخند
نگام کرد و چیزی نگفت، ساناز راست م ی گفت کوروش
مرد جذابی بود... لبمو گاز گرفتم و از جلوش گذشتم. بهارو
مرتب کردم و حاضر و آماده همراه هم از خونه بیرون زدیم .

192

تمام مسیر تا خونه ساناز تو سکوت طی شد فقط گاهی برای دادن ادرس مجبور م یشدم دهن باز کنم. وقتی رسی دیم بهارو بغل گرفتم و همراه وسایلش از ماشین پیاده شدم؛ کوروش تا از چشش ناپدید بشیم قریون صدقه بهار رفت و براش شکلک در آورد. ساناز درو برام باز کرد؛ سالم ی دادم و داخل رفتم. -به به پروا خانم امروز زود رس یده! ببینم تو رانندگ یت شیطننت به خرج دادی؟ خنده ای کردم: -نبابا اگه به من بود نیم ساعت دیگه م یرسیدم؛ با استاد اومدم! و براش پشت چشمی نازک کردم که چشاش گرد شد:

-جون من؟ -اوهوم بدو حاضر شو پایین منتظره. جیغی از ذوق کشی د و سمت اتاقش دوید. مامان ساناز بهارو ازم

گرفت که گفتم: -حس م ی کنم یکم حالش خوب نیس اگه
بی قراری کرد و تب داشت... و در حالی که از داخل ک یفم
پاکتی بیرون م ی اوردم ادامه دادم: -این قطره تب بر رو
بهبش بدی د.

پاکتو ازم گرفت و با خونسردی گفت: -آره دیروزم متوجه
شدم ناخوشه؛ احتمال واسه دندوناشه، داره دندون در م
پاره، تا دیدم ناخوشه شربت دادم بهش بهتر شد.

195

هسمر استاد

ابرویی بال دادم: -شربت؟ شربت چ ی؟ بوس گنده ای از
لپ بهار گرفت: -دیفن هیدرام ین دادم؛ گفتم بیاد پیشت
حتما تا غروب م یخوابه؛ آره؟ خوب خوابید؟ چشم گرد شد
حال متوجه شدم چرا بهار دیروز مثل یه خرس مِشتی تا
عصر خوابید نگو شربت خواب اور خورونده بود بهش. گر
گرفتم و عصبانی در حالی که سع ی داشتم با حرفام
ناراحتش نکنم گفتم: -بچه دارو ی مخصوص خودشو داره چ
ی بهش دادید آخه... این بچه دست من و شما امانته...
تروخدا بدون اینکه به من بگید چیزی ندید بهش...

هسمر استاد

-اوه حال چه ترش کردی بابا. خودم چند تا بچه رو بزرگ کردم اومد ی به من یاد م یدی تو؟ خیالت از بابت این دسته گل راحت باشه. با اضطراب فقط بهش نگاه کردم؛ بهار تقال م یکرد بیاد بغلم که سرشو بوسیدم: -قربونت برم خاله... نمیتونم باید برم... زود م یام پ یشت باشه؟ دلم نمی اومد ازش جدا بشم اما چاره ای نبود بازم سفارششو به مامان ساناز کردم و از خونه شون خارج شدم. تو ماشین کنار کوروش نشستم: -صبر کنین الان سانازم م یاد. در حینی که گوشه لبشو از درون م ی جوید پرسید: -بی قراری نکرد؟ راحت ازت جدا شد؟

بغضم گرفت و صدام لرزید:

-بچم م ی خواس باهام بیاد... ولی خب... پشت دستمو روی لبم گذاشتم که خودشو جلو کشید و به صورتم نگاه

کرد...

198

هسمر استاد

پشت دستمو روی لبم گذاشتم که خودشو جلو کشید و به صورتم نگاه کرد... -باورم نمیشه از دور ی بهار اینجوری بغض کنی دختر... پروا ی تخس و مغرور ازش بع یده... بینیمو بال کشیدم و نگاش کردم: -تخس مغرور؟ من در برابر بهار چرا باید مغرور باشم؟ اتفاقا کنارش بچگی م یکنم ...

199

هسمر استاد

ابرویش به زیبایی بال پرید و سر کج کرد. موهای مشکی شو با مهارت سمت بال خطی کرده بود) ببینم دخترای کالس دلباخته همچ ین استاد ی نمی شن؟ (-در مقابل بهار بله؛ من کلی گفتم! -چرا فکرمیکنین تخس و مغرورم؟ -فکر نمیکنم مطمئنم! با تعجب لبمو کج کردم: -از چی مطمئنی ن؟ -یادمه پارسال با پری ناز سه تایی رفتیم بیرون... اون

موقع پریناز بهارو باردار بود یه پسری که ظاهرشم کامال
موجه بود چشاش روی تو زوم بود، وقتی تو کافه رفتم تا
سفارش بدم متوجه شدم اومد سمتت با اخم گفت ی بره و
کال تحویلش نگرفت ی، چند باری هم از پریناز شنیده
بودم چند نفر ی واست غش و ضعف م یرن و تو توجه
نمیکنی... از همون موقع فهم یدم دختر سنگینی هستی از
اونا که آدم ک یف م ی کنه م یبینت.

200

هسمر استاد

محوش شده بودم اصال نمیدونستم کوروش اینارو م
یدونسته برام عجیب بود نگاهمو ازش گرفتم و کوتاه در
جوابش گفتم: -باید از یکی خوشت بیاد دیگه... وگرنه شهر
پر از پسرای جوونه... بخوای با همشون تیک بزنی اونوقت
م ی شی دم دست ی! با تحسین لبخند کوتاهی زد:
-باریکال پس تا به امروز عاشق نشدی! شونه ای بال
انداختم: -از چهره خیلی ها خوشم اومده خیلی از بازیگرا
خواننده ها یا حتی اطرافیا اما معتقدم اون عشق خاص و
اصل کاری روتا بحال تجربه نکردم... با انگشتاش روی فرمون
ضرب گرفت و به در خونه ساناز اشاره کرد:

201

-بالخره اومد دوستت!

نگامو سمت ساناز کشوندم که با دیدنش چشم گرد شد...

202

همینطور که به ساناز خیره بودم صدای کوروشو شنیدم: -م
یدونی فرق تو با دوستت چیه؟ نجوا کردم: -چی؟ -تو اهل
جلب توجه نیستی!

203

هسمر استاد

به عینک آفتابی و رنگ سرخ لبای ساناز نگاه کردم؛ بی اراده
خندم گرفت، اما از کوروش رو گرفتم که نبینه به شیطننت
ساناز م یخندم. ساناز در عقبو باز کرد و سوار شد: -سالم
استاد جون، روزتون بخیر! کوروش در حینی که ماشینو
روشن م ی کرد جوابشو داد: -سالم متشکرم! و به راه افتاد،

سمت ساناز چرخیدم و با خنده نگاش کردم، عینک آفتابی
شو زد بالی سرش و چشمکی تحویل داد: -خوب شدم؟
آهسته گفته بود طوری که فقط من بشنوم، با خنده سر
تکان دادم و به لباش اشاره کردم:

204

هسمر استاد

-گیر ندن بهت! یه دستمال از ک یفش بیرون کشید:
-کمرنگش م یکنم، میخواسم تو دیدار اول تو چش باشه! با
یاداوری حرف کوروش با خنده صاف نشستم و چیز ی
نگفتم که ساناز خودشو جلو کشی د و از مابین دو صندلی
جلو گفت: -استاد جون یه موزی ک بذار شاد شیم؛ کف
کردی م بابا! کوروش بی حرف دستشو جلو برد و پخشو
روشن کرد صدای ضعیف خواننده تو فضا ی ماشین
پیچید: -م یزنه باز بوی عطر... گوشه ی چشممو قطره م
یگیره... دستم رو شمارت میره... تازه داشتم به نجوا ی
موزیک عادت م یکردم که ساناز غر زد:

205

هسمر استاد

-بابا یکم ولوم بده استاد جون! یهو کوروش پخشو خاموش کرد و به روبروش زل زد: -ما عزاداری م؛ شرمنده! اینم اگه گذاشتم واسه خاطر این بود حوصلتون سر نره، اینقدرم به من نگید استاد جون... رو زبونتون م یشی نه ! با غم به کوروش زل زدم که اخماش تو هم رفته بود و بعد به ساناز اشاره کردم چیزی نکه، ساناز پوف ی کشید و رفت گوشه صندل ی مچاله شد تو خودش. باز نگامو به کوروش دوختم چقدر غمگی ن به نظر م یرسید....

206

هسمر استاد

207

هسمر استاد

کوروش دور تر از دانشگاه توقف کرد: -بهتره باهم دیده نشیم ! ساناز پرسید: -عه چرا؟ بذار بدونن ما هم یه پارتی کلفت داری م ! کوروش حرصی از آینه به ساناز نگاه کرد: -من صنم ی با شما دارم که بخوام پارتی کلفتتم باشم؟!

شما فقط دوست پروا یی همین! ساناز پشت چشم ی نازک کرد و خواست چیز ی بگه که فوری کمربندمو باز کردم و گفتم: -آره اینجوری بهتره؛ بیا بریم ساناز.

208

هسمر استاد

ساناز زیرلب چیز ی گفت و پی اده شد، ب ی توجه به من سمت دانشگاه رفت، با تعجب به رفتنش نگاه کردم که کوروش گفت: -روشو برم... زیاد باهاش نپر دختر جالب ی نیست! مات به کوروش نگاه کردم: -ساناز فقط یکم شوخه منظوری نداره! خودشو جلو کشید و توصورتم گفت: -من دخترارو بهتر از تو م یشناسم، حاضریم باهات شرط ببندم چند نفرو تو مشتتس داره. بی اراده خندم گرفت که محکم لبامو بهم چسبوندم: -فعال که دستمون زیر ساطورشه؛ به خاطر بهار باهاش مدارا کنید!

209

هسمر استاد

-مگه پرستار قحطه؟ -خب بهار تازه داره عادت م یکنه به

مامانش! نفسشو حرصی فوت کرد، برای اینکه از این حال و هوا بیرون بیاد ک یفمو برداشتم و گفتم: -آهنگ قشنگی بود؛ خیلی وقت بود چ یزی گوش نکرده بودم. در حالی که هر دو دستش رو فرمون بود نگام کرد. لبخند کوتاهی بهش زدم و از ماشینش فاصله گرفتم؛ دنبال ساناز دوی دم و صداش زدم: -ساناز وایسا بابا... کجا می‌ری؟

210

هسمر استاد

211

هسمر استاد

با چهره سرخی سمتم چرخید و یهو فوران کرد: -فقط به خاطر تو چ یزی بهش نگفتم؛ مردک عصا قورت داده فکر کرده که یه؟ حیف... حی ف که استادمه... وگرنه با خاک یکسانش می‌کردم! بعد ازم رو گرفت و با قدمایی بلند دور شد، کالفه سری تکان دادم و دنبالش دویدم: -صبر کن ساناز؛ بیخیال کال رفتارش همینه، درکش کن... فقط چند ماهه همسرشو از دست داده، واقعا از لحاظ روحی اوضاع

جالبی نداره. دست به سینه شد و حرفی نزد که ادامه دادم:

212

هسمر استاد

-تو هم امروز شوخی ت گل انداخته بود دیگه... ناراحت
نشی ا اما یکم رفتارت... چجور ی بگم... به قول کوروش به
زور م یخوا ی جلب توجه کنی!

یهو چشاش گرد شد و تقریبا جیغ زد:

-اون بهت گفت من داشتم جلب توجه م یکردم آره؟ آخه
واسه ک ی؟ واسه اون؟ فکر کرده خیلی آسه؟ هر جوری هم
بخوای حساب کنی من ازش سرترم... ی ه مرد زن مرده با
یه بچه رو دستش...

یهو با دیدن نگاه دلخورم سکوت کرد نفسمو فوت کردم و بی
توجه بهش وارد دانشگاه شدم که دنبالم دوی د:

-پروا ببخشید حواسم نبود... یه لحظه عصبی شدم...

سر تکان دادم:

-مهم نیست بریم داخل دیر شد.

213

هسمر استاد

تمام مدتی که با کوروش کالس داشتی م ساناز اخماش تو هم بود؛ کوروشم بهش توجه ی نشون نمی داد نگاهمو چرخ دادم رو دخترای کالس... لبخند خاصی که از حضور کوروش روی لباشون بود حال بدی بهم دست داد. نفس عمی قی کشیدم و نگامو زیر انداختم. یهو ساناز با آرنجش بهم کوبید و پچ زد: -من با شما برنمیگردم خودم تنها م یرم خونه. منم مثل اون آهسته گفتم: -وا؟ ذهنت مع یوبه؟ ما داریم م یریم خونه شما دنبال بهار دیگه. -نه اصل دلم نمیخواه دیگه با این استاد بد عنق یه جا باشم... کاش بشه کالسمو هم عوض کنم... پوف کالفه ای کشیدم و سر تکان دادم.

214

همراه کالسور و ک یغم سمت ماشین کوروش رفتم، عینک آفتابی شو داشت م ی زد به چشاش که کنارش نشستم. -بریم؟ نگاش کردم: -اره بریم ساناز نمیاد با ما. -مگه قرار بود بیاد؟ به خونسردی خاصش نگاه کردم: -داریم م ی ریم خونه شونا؛ چطور نیاد؟ ولی خب ترجیح داد تنها برگرده خونه.

ماشینو راه انداخت و گوشه لبشو جوید: -دلم نمی خواد پشت سر کس ی بد بگم پس بیخیالش... -چی م یخواین بگین؟ من اصل نمیفهمم چرا شما دو نفر امروز زدی ن به تیپ و تاپ هم! نیشخندی زد: -عه... بهش برخورده پس... بعد دستاشو رو به سقف ماش ین گرفت: -شکر! -الن دقیقا واسه خاطر چی خدارو شکر م یکنین؟

-واسه خاطر خالص ی از یه خانم گنه طور! -کنه؟ ساناز کنه
نی س؛ گفتم که یکم شوخه!

باز نیشخند زد: -شوخ؟ مثل روز برام روشن بود قصد مخ
زنی داره! ابروهام بالال پرید و چشمام گرد شد که نگام کرد:

-تعجب نداره پروا جان... هر بار از این آینه خواستم عقبو
نگاه کنم هی زل تو چشمام و لبخند و عشوه گری تحویل
داد؛ وقت ی م یگم آدم شناسم رو هوا حرف نمیزنم که،
نمی دونم چطور چنین دوستی انتخاب کرد ی، نمیخوام
بگم رابطه تو باهاش قطع کن، اما مراقب باش کمال هم
نشینی با چنین فردی در تو اثر نذاره! وای خدایا... ساناز
لعنت بهت... آخه ترک یده عدل باید پیش کوروش ناز و
غمزه م یریختی... نفس عمی قی کشیدم و نگامو به بیرون
دوختم که حرف بعدیش باعث شد قلبم تند بکوبه:

-بین تمام دخترای کالس خانم ترینی؛ ک یف م ی کنم
وقتی ب ی محلی هاتو نسبت به پسرای

کالس م یب ینم ...

219

از تعریفش نفس سختی کشیدم، بی اراده زبونم باز شد:
-اینجور ی باهام حرف نزنن! با تعجب نگام کرد: -هوم؟
هول شدم:

220

هسمر استاد

-هی... هی چی... م یگم ساناز گفت اینجوری باهاش حرف
نزنن... ناراحت م ی شه... ابرویی بال انداخت: -ساناز چی
م یگه ای ن وسط؟ من دارم از وجنات شما تعری ف م
یکنم! آهانی گفتم و ساکت شدم، من آدم ب ی جنبه ای
نیستم، اما نمیدونم چرا کوروش که ازم تعریف م ی کنه
خوشم م یاد. آب دهنمو قورت دادم و گفتم: -بهارو
برداشتیم بری م بهشت رضا؟ از گوشه چشم نگام کرد: -من

تقریبا هر روز م یرم... بریم ...

221

هسمر استاد

سری تکان دادم و به در تکیه زدم با رسیدن به خونه ساناز از ماشین پیاده شدم و بعد از باز شدن در بال رفتم؛ مامان ساناز درو برام باز کرد و با دیدنم گفت: -عه ساناز کو پس؟ لبخند عجولی زدم، بهار با دیدنم با چنان عجله ای خودشو به در رسوند که با ذوق خم شدم و بغلش کردم، فوری سرشو روی شونم گذاشت و پستونکشو م یک زد. دستی به موهای خرمایی و فرش کشیدم و به نگاه منتظر مامان ساناز جواب دادم: -اووووم ساناز... م ی ادش... لبی کج کرد و به راه پله سرک کشید که همین موقع صدای پایی اومد و سر و کله سانازم پیدا شد؛ نفس راحتی کشیدم که ساناز با چهره درهمی روی بهم گفت: -پرو پرو بهش سالم م یدم حت ی نگامم نمیکنه! از راه نرسیده از چی حرف م ی زنه

222

-چی م یگ ی ساناز؟ -این شوهرخواهر گرام تون... -امکان نداره کوروش جواب سالم کس ی رو نده! -اونو که داد؛ م یگم نگام نکرد اصل! خندیدم: -بیخیال ساناز حساس نشو؛ فعال خداحافظ.

223

هسمر استاد

224

هسمر استاد

همراه بهار داخل ماشین نشستم که کوروش ذوق پدرانه اش به کار افتاد: -نفس بابا سالالالالام! بهار با چشای خمارش در حالی که پستونکشو میک م یزد به کوروش لبخند دلبرونه ای زد و صورتشو به مقنعه و قفسه س، ینم کشید. کوروش خواست بغلش کنه اما بهار مقاومت کرد و بیشتر به من چسبی د سرشو بوسیدم که کوروش گفت: -چقدر دلتنگت شده که حاضر نیست ازت جدا بشه! سر تکان دادم؛ بهارو به خودم فشردم که کوروش ادامه داد: -م یترسم از روزی که تو ازدواج کنی و ای ن وابستگی زیاد بهار

برامون دردسر ساز بشه! با تعجب نگاهش کردم:

225

هسمر استاد

-الآن چه وقت این فکر اس آقا کوروش! -خب راس م یگم
دیگه؛ اون موقع چطور همسرتو قانع کنیم که این فنچ
باباش باید بی ست و چاری بغل خالهاش باشه؟ نیشخندی
زدم به نظرم فکر کردن به این موضوع در حاضر چندان
اهمیتی نداشت پس گفتم: -اول هیچ مشخص نیست من
ک ی ازدواج کنم... اصل ازدواج کنم یا نه... دوما تا اون
موقع بهار بزرگتر شده قطعاً به بغل منم احتیاج نداره! با
ابرویی بال رفته نگام کرد: -مبادا به خاطر من و بهار لگد به
بخت بزنی پروا... مدیون ی اگه به خاطر ما از ازدواج و
آیندهات بگذری! دیگه داشت خندم م یگرفت : -وای آقا
کوروش شوخی شوخی جدی گرفتی! انگار همین الآن داماد
تو محضر منتظر منه که این حرفارو م یزنین!

226

هسمر استاد

ماشینو راه انداخت: -به هر حال الزم دونستم بهت بگم...
اون مرد چه گناهی کرده که تو زحمات من و بهارو به دوش
بکشی! پوف کالفه ای کشیدم و به چشای بسته شده بهار
نگاه کردم؛ لب تپلشو با انگشتم نوازش دادم؛ حت ی
نمیتونستم به روزی فکر کنم که بهار کنارم نباشه!

227

بهارو که تازه بیدار شده بود کنار سنگ قبر پریناز گذاشتم.
در حالی که اشکام همینجور م یومد به بهار گفتم:

-اومدیم پ یش مامان... بگو ماما...

228

هسمر استاد

بهار دستاشو به هم زد و خندید اشکم بیشتر شدو زیر لب
گفتم: -پریناز نگران دخترت نباش مثل چشم ازش مراقبت
م یکنم . کوروش نفس سختی کشید و با ظرف آبی که تو
دست داشت سنگو شست. بهارو بغل گرفتم تا خیس
نشه. اشکامو پاک کردم و بلند شدم: -آقا کوروش من

همین اطرافم شما راحت باشین... سری تکان داد که ازش فاصله گرفتم. بهار ادایی که تازه یاد گرفته بود رو با بینی و دهنش در می آورد، به بینیش چین م یداد و شبیه موش م ی شد. دماغشو کشیدم و با خنده گفتم:

229

-م یدونی من گریه کردم م یخوای منو بخندونی آخه قربونت برم من خاله! گونشو چند بار بوسیدم و تو بغلم چرخوندمش. کمی گذشت تا کوروش صدام زد: -پروا بریم؟ جلو رفتم بهارو ازم گرفت که گفتم: -شما برید داخل ماشین منم الان م یام. با تردید سری تکان داد کنار عکس پریناز نشستم و صدام لرزید: -پریناز منو ببخش خب؟ باور کن دیگه تکرار نمی شه... اصل نمیدونم چرا اونجوری شد... تو خوب م یدونی از چ ی حرف میزنم ... ول ی بدون دیگه تکرار نمیشه... نفس سنگ ینی کشیدم و خم شدم سمت سنگ و پیشونیمو بهش چسبوندم:

230

هسمر استاد

-دوستت دارم پری... دوستت دارم آجی... کاش بودی...
کاش بودی پریناز... دخترت داره بزرگ

م یشه... وقتی پرسى د مامانم کو؟ چى باید بهش بگم
پرى؟ چى بگم آخه؟

هق زدم و شونه هام لرزید... خواهر م یدونی یعن ی چى؟
خواهر یعنى یه دوست صمیم ی که

تمام مدت پیشت بوده و بعد با ازدواجش یه شبه تنها م ی
شى و با مادر شدنش تو هم پا به

پاش مادر ی م یکنی، خواهر یعنى یكى شبیه خودت که
بیشتر از خودت دوسش دارى...

231

بینی مو بال کشیدم و اشکامو پاک کردم.

با قدمایی آروم و آهسته سمت ماشین رفتم، بهار با دیدنم
تو بغل کوروش بال بال م یزد.

لبخند غمگینی بهش زدم، دلم م یخواست بچلونمش وقت
ی با دستای تپل و کوچولوش به

شیشه م ی کوبید و از دیدنم ذوق م یکرد.

232

هسمر استاد

داخل ماشین نشستم و بهارو از کوروش گرفتم، کوروش
نگاهی به چشای قرمزم کرد: -خوبی؟ چشامو به نشونه تا
بید رو هم گذاشتم: -آره بریم ... نامطمئن چشم ازم گرفت
و ماشینو به حرکت آورد، سرمو به بازی کردن با بهار گرم
کردم که ماشین رو متوقف کرد. با تعجب به اطراف نگاه
کردم اینجا که خونه کوروش بود! به کوروش نگاه کردم که
کمر بندشو باز کرد و گفت: -بیاید بال تا یه مقدار وسایل
بردارم. ابرو هامو بال دادم:

233

-وسایل برای چی؟ در ماشینو باز کرد و در همون حین جواب

داد: -که بیام پ یش تو و بهار! یا خدااااااااااا.... فوری درو باز
کردم و پایین اومدم: -پیش من چرا؟ من نیازی به نگرانی
شما ندارم! لبشو کج کرد: -اینجور ی من خیالم راحت تره!
چشام گرد شد:

234

-منکه گفتم تنهایی راحتم!

کلیدو تو قفل در چرخوند: -متاسفم پروا نمیتونم بذارم تنها
باشین، بیا بال سع ی م یکنم زود جمع کنم. وایایای....
بهارو رو ی کاپوت نشوندم و دستاشو گرفتم تا نیفته.
همینو کم داشتم! چرا باید نزدیک ما باشه؟ من همین الان
به پریناز قول دادم... اما اگه بیاد... مدام باید ببینمش،
هیچ دلم نمیخواد اون حس کوچیک دوباره برگرده سراغم...

235

هسمر استاد

236

هسمر استاد

زانوی غم بغل گرفته بودم که صدای کوروش از آیفن پخش شد: -چرا بیرون موندی پروا؟ بیا بال خسته م یشی! نفس عمی قی کشیدم و بهارو بغلم گرفتم؛ در ماش ینو بستم و بال رفتم. کوروش حوله به دست سمت حمام رفت: -یه دوش بگیرم م یام. معذب سر تکان دادم؛ به آشپزخونه رفتم تا برای بهار شیر اماده کنم و تا اومدن کوروش سرمو با بهار گرم کردم. بعد از حمام ی که کرد لوازشو برداشت و عزم رفتن کرد. هیچ از اومدنش راض ی نبودم اما خیل ی زشت بود بگم نیا چون من به خودم و احساسم دارم شک م یکنم !

237

هسمر استاد

تمام طول مسیرو ساکت بودم تا اینکه جلوی در رسیدیم . با دیدن پسر همسا یه که داشت سمت ماشینش م ی رفت به کوروش گفتم: -بذارید ای ن بره بعد بریم داخل! انگار منتظر بود من اینو بگم تا درست عکسشو انجام بده فوری در ماشینو باز کرد و با صدای بلندی گفت: -عزیزم

م ی تونی بچه رو بیاری؟ منم خری دارو م یارم داخل!
چشام گرد شد و بی حرف بهارو بغل کردم و از ماشین پیاده
شدم، پسر همسایه هی نگامون م یکرد و سمت ماشینش
قدم برم یداشت. کوروش دوباره گفت: -امروز خسته ای
برای ناهار غذا سفارش م یدیم هوم؟ با تعجب نگاش کردم
که ادامه داد:

238

هسمر استاد
-عزیزم دلخور نباش دیگه؛ بحث و اختلاف نظر بین همه ی
زن و شوهرها پیش م یاد. باشه اصل

هر چی تو بگی، رنگ قرمزشم قشنگ بود همونو م یخریم .

خدایا کوروش چی داشت م ی گفت، چرا دست و پای من
یخ زده این وسط

239

هسمر استاد

مثل یه ششیر برنج وافته نگاه حیرت زدمو از کوروش
گرفتم و سمت خونه پا تند کردم. فوری وارد خونه شدم و
بهارو روی زمینی گذاشتم، مثل فرفره چاردست و پا کرد
سمت میز تیمی برای شیطونی. داخل اتاقم شدم و درو
بستم چشمو محکم روی هم فشار دادم که صدای در
خونه اومد و بعد صدای کوروش که به بهار گوشزد کرد: -عه
ع بهار اونجا نه... شیطون شدی فسقلی... با اومدن
کوروش پیش بهار خیالم راحت بود حال میتونستم کمی
با خودم خلوت کنم.

240

هسمر استاد

چند تا نفس عمیق کشیدم فکرشم نمی کردم با یه
«عزیزم» گفتن کوروش اینقدر حرکاتم عجیب بشه.

مقنعه رو از سرم با عصبانیت برداشتم و پرت کردم روی
تخت، کش موهامو باز کردم و دستم تو آبشار موهام چنگ
شد.

-خر نشو پروا... هزار و صد تا آدم بهت گفتن عزیزم... حتی

تو هم به دوهزارنفر گفתי این کلمه

ضربه ای به سرم زدم:

-اون داشت اینجور ی حرف میزد تا این پسره الدنگ مطمئن
شه شما زن و شوهر واقع ی این... پس خر نباش...
نباش... نباش... هوا برت نداره... تو که اینقدر بی جنبه
نبودی...

واقعا هم نبودم اگه بودم که الان هزار تا زنگ خور داشتم
بابا...

خودمو روی تخت انداختم چشای خستموی روی هم گذاشتم
تا خواستم یه نفس عمیق بکشم صدای بهار و ضربه ی
دستای کوچیکش به در اتاقم اومد.

241

شروع کرد به گریه کردن و ضربه زدن

متعاقبش صدای کوروش به گوشم رسید:

-بهار بیا ای نجا بابا... الن خاله م یاد... شما بیا پی ش
من... بهار بیا اینجا بابایی...

242

هسمر استاد

اما بهار قصد نداشت آروم بشه صدا ی کوروش نزدیک تر
شد: -ای جانا انم لوس بابا... متوجه شدم که بهارو بغل
گرفته و بعد ضربه دست کوروش بود که به در اتاقم م
بخورد: -پروا نهار چی م ی خوری سفارش بدم؟ پوفی کشی
دم و بلند شدم سمت کمد لباسم رفتم و همونطور جواب
دادم:

243

هسمر استاد

-فرقی نداره اگه هم عجله ندارین صبر کنین پیام کشک و
بادمجون درست کنم. انگار درست پشت در اتاقم بود:
-چقدر زمان م یبره؟ بلوز و شلواری از کمدم بیرون کشیدم
:- زمان زیادی نمیبره؛ بادمجون کبابی آماده تو فریزر دارم ی

ه پياز داغ و نعناداغ كنم تمومه. -خسته نيستی؟ -هستم
ول ی کاری نداره سریع درست میشه. بهار با شنی دن
صدای من زیر گریه زد که کوروش گفت:

244

-تو بی ای ن دختر تو بگیر من درست می کنم به نظر م
یرسه خوابش می یاد. -لباس بپوشم می یام! یه شال روی
سرم انداختم و درو باز کردم؛ هنوز پشت در بودن قبل
از اینکه دستامو برای بغل گرفتن بهار بال ببرم خودشو خم
کرد که گرفتمش. فوری شصتشو تو دهنش برد و سرشو رو
شونم گذاشت. سرشو بوسیدم و به موهاش دستی
کشیدم که کپروش سمت آشپزخونه رفت: -فقط بگو چکار
کنم... یه چیزایی بلدم. بهارو تو بغلم تکان دادم: -یه پياز
پوست بگیرید و خورد کنید؛ بعدم سرخش کنید. سمت
نش یمن رفتم تا بهارو بخوابونم که کوروش آهسته گفت:

245

هسمر استاد
-مردک؛ قشنگ باور کرد تو مجرد نیستی تا اون باشه ول

نچرخه دور و برت! چشامو بستم تا یاد اون لحظه نیفتم اما
انگار کوروش اینو نمیدونست چون تالش م یکرد منو دق
بده: -تو هم که اصل بلد نیستی نقش بازی کنی پروا؛ یه
عزیزم، فداتشم، گفته بودی تموم بود، الان یارو فکر کرد
قهری با شوهرت! صورتم جمع شد کم مونده بود گریم
بگیره فقط سمتش چرخیدم و دستمو رو بینیم گذاشتم:
-هیس... بهار داره میخوابه! با خنده سری تکان داد و
مشغول خورد کردن پیاز شد.

246

بهارو تو جاش گذاشتم و به آشپزخونه رفتم.

247

هسمر استاد

کوروش پشتش به من بود و داشت پیازای سرخ شده رو
زیر و رو می کرد، جلو رفتم و از روی شونه اش سرکی به
ماهیتابه کشیدم که یهو کوروش بی هوا برگشت و چنان با
من برخورد کرد که محکم روی سرامیکا افتادم درد
زیادی تو ماتحتم پیچید که چشامو بستم و دستامو دو

طرفم روی زمین گذاشتم. کوروش که از دیدن من شوکه بود کنارم نشست: -دختر تو پشت من چکار می‌کردی؟ خوبی؟ الی چشامو باز کردم کم مونده بود مث بچه‌ها بزنم زیر گریه و بگم دردم گرفته. خودمو کنترل کردم و عصبی گفتم: -آقا کوروش شما واقعا نفهمی دی‌من پشتتم؟ -نه به جان خودم... اگه می‌فهمیدم که کرم نداشتم اینجوری پخش زم‌ینت کنم!

248

هسمر استاد

پوفی کشی دم و با درد بلند شدم و روی صندلی نشستم که باز کنارم زانو زد:

دندونامو بهم فشار دادم اگه ساناز اینجا بود قشششششنگ می‌تونستم بهش بگم چه حسی بهتری؟

دارم. اما حیف حیف که حتی از دردم نمی‌تونستم پی‌ش کوروش حرفی بزنم فقط گفتم: -خوبم... پ‌یازا نسوزه... هول زده بلند شد و سمت گاز رفت و همینطور گفت: -واقعا وجدان درد گرفتم پروا... خیلی درد دارم؟ لبمو گاز گرفتم و

سرمو روی دستم گذاشتم: -مهم نیست.

249

اما خودم که م یدونستم چه دردی م یکشیدم

250

هسمر استاد

کوروش مراعات حالمو م یکنه و م یزو م ی چینه. به کشک
بادمجون ی که پخته نگاه کردم و زیرلب گفتم: -خدایا بسم
اهل الرحمن الرحی م؛ من جونمو دوس دارم کمک کن از
زیر بار این گشنگی و غذا هم جون سالم به در ببرم!
کوروش با سبد نون کنارم نشست و خندید: -آی آی شنیدم
چی گفتیا پروا خانم، نترس من ای ن مدت زیاد آشپزی
کردم. و لقمه گنده ای برا ی خودش گرفت و با به به و چه
چه خورد.

251

بهش نگاه کردم و منتظر شدم ببینم حالت صورتش با

خوردن اون لقمه چیه. همین که رفت سراغ لقمه بعدی
فهمی دم که مثل اینکه قابل خوردنه! لقمه ای درست کردم
و تو دهنم گذاشتم، نه ترش ی نخوره یه چیز ی م یشه!
تقریبا دست از غذا کشیده بودیم که موبایلش زنگ خورد،
بلند شد و به نشیمن رفت. منم م یزو جمع م ی کردم که
صداشو شنیدم: -عه بسالمتی منتظرتونم... باشه حتما...
هر وقت رسیدین بگید پیام دنبالتون... نه قربونت
خداحافظ. کنجکاو بودم ببینم با ک ی حرف م یزد که
خودش وارد اشپزخونه شد و گفت: -مامانم اینا دارن م ی
ان مشهد؛ قراره یه مدت بمونن. نگاهش کردم:

252

-آها بسالمت برسن؛ خوبه شمام از تنهایی در م یای!

و شروع کردم به شستن ظرفا که گفت:

-من الانشم با وجود تو تنها نیستم!

لبخند کمرنگی زدم، ظاهرم اروم بود اما دلم آشوب! حس
خوبی به اومدن خانواده کوروش نداشتم... احساس تنهایی

و ناامنی وجودمو پر کرد... وقتی اونا بیان... منم تنها م ی
شدم...

253

اونشب هر کاری کردم خوابم نمیبرد، کالفه بودم نمیدونم
چرا احساس دل تنگی داشتم،

دل تنگ ی برای بهار...

254

دست کوچولوشو توی دستم گرفتم و به چهرهی غرق
خوابش نگاه کردم، یعنی وقتی مادر و خواهر کوروش بیان،
بهار رو میبرن پیش خودشون و من تنها م یمونم؟ احساس
بدی داشتم، بلند شدم و تو جام نشستم، دورتادور اتاق
تاریک و نگاه کردم، انگار این اتاق قصد داشت منو ببلعه.
آروم از اتاق بیرون اومدم و سمت آشپزخونه رفتم، به
چهرهی غرق خواب کوروش نگاه کردم و یه لیوان پر از آب
کردم، روی صندلی آشپزخونه نشستم و جرعه ای از آبو
خوردم. سرم داشت منفجر م میشد، فکر نبودن پیش بهار

داشت دی وونهام میکرد، اصال کاش کوروش بهم نگفته بود که قراره اونا بیان، کاش خودم با اومدنشون غافل گیر میشدم، الاقل اونجا راه انتخابی نداشتم و اینهمه قبلش افکارم مشغول نمیشد. صدای سرفه کوروش بلند شد سرشو بلند کرد و با دیدن من که روی صندلی نشستم با تعجب گفت: - پروا بیداری؟ صدامو صاف کردم و گفتم:

255

-اومدم آب بخورم الان میخوابم، شما راحت باش! دستشو زیر سرش گذاشت و نگام کرد. - چیزی شده؟ -نه فقط خوابم نمیبرد همین! - چرا فکرت مشغوله؟ شونهای بال انداختم و به دروغ گفتم: - یهکم واسه درس و دانشگاه استرس دارم. تک خندهای کرد و گفت:

256

- تا من استاد دانشگاهتم از هیچی استرس نداشته باش، برو بگیر بخواب دختر، خودم حواسم بهت هست. لبخند زدم: - یعنی امتحان میانیترم بهم میپرسونی دیگه؟! خندید: - نه تا اون حد، ولی خوب خودم باهات کار می

یکنم، نگران نباش، هر چیزی رو متوجه نشدی یا مشکل داشتی از خودم بپرس. لبخند دروغینی زدم و گفتم: -
آخیش خیالم راحت شد و حال م یتونم راحت بگیرم
بخوابم. - آره برو و استرس هیچیو نداشته باش، تا منو
داری غم نداشته باش دختر. حالم برو بخواب، چشم بههم
بزنی صبح شده و باید بریم دانشگاه.

257

هسمر استاد
از جام بلند شدم و سمت اتاق رفتم که صدام زد: - راستی
پروا! بهش نگاه کردم که گفت: - فکر نکن نفهمیدم داری
بهم دروغ م یگ ی، حالم برو شبت بخیر، به ه یچی هم
فکر نکن. با تعجب تو جام خشکم زد، یعنی تا این حد من
تابلو دروغ م یگم که کوروش فهمید؟ وای امان از تو پروا...
یه کارو نم یتوننی درست حسابی انجام بدی؟ با ای ن دروغ
گفتن تابلوت! با خجالت به اتاقم رفتم و آروم کنار بهار دراز
کشیدم.

258

صبح؛ همون برنامه تکراری دانشگاه و گذاشتن بهار پیش
مادر ساناز طی شد.

ساناز دیگه از رفت و برگشت با ما نمی اومد و حسابی از
دست کوروش شکار بود.

259

هسمر استاد

فقط چون کوروش روی خوش ی نشون نمیداد، درسته
کوروش داخل کالس طوری تخس و مغروره که گاهی فکرم
یکنم اصال نمیشناسمش! تقریبا سه روز گذشته بود سه
روزی که با وجود کوروش تو خونم به قدری سخت گذشت
که اصال زمان نمیگذشت اینکه م یگم سخت فقط به
خاطر این بود که داشتم به بودنش عادت م یکردم و این
اصال به صالحم نبود. روز چهارم بود که موبایل کوروش
زنگ خورد و بعد از جواب دادن رو بهم گفتم: -مامانم اینا
نزدیکن باید برم دنبالشون تو و بهارم م یاین؟ خودمو
سرگرم درس خوندن نشون دادم و گفتم: -نه دیگه شما
برید منم وسای ل پذیرایی رو آماده م یکنم . ابرویی بال
انداخت:

-نه نیازی نیست؛ مامان نمیدونن من ا این چند روز اینجا پیش تو بودم، دلمم نمیخواد بدونن! با تعجب نگاش م ی کردم که ادامه داد: -پاشو آماده شو این چند روز که اینجان بریم خونه من. تند سرمو تکان دادم: -نه اصل... من چه جایی بین شماها دارم؟ شما راحت باشید! با ناراحتی نگام کرد: -پروا این چه حرفیه؟ تو نور چشم من ی؛ اصل تو نباشی من لنگم! دندونامو بهم فشار دادم و تو دلم تاکید کردم:

(به خاطر بهاره... فقط به خاطر بهار... هوا برت نداره پروا...)

نفس عمی قی کشیدم:

-شما لطف دارید آقا کوروش؛ اما بهتره من نباشم، دو روز خانوادتون اومدن پی ش شما باشن، من چرا باید مزاحم شماها باشم؟ خودمم اصل راحت نیستم ... شما برید.

چنگی داخل موهاش کشید:

-آخه... بهار بی تو بد قلقی م یکنه...

چشامو برای چند ثان یه بستم، دیدی گفتم پروا؟ اون فقط فکر بهاره نه تو... بودن تو بدون بهار اصال اهمی تی نداره... تمام توجهش به خاطر بهاره نه خود تو...

چشامو باز کردم، بغض بدی تو گلوم جا خوش کرده بود، دل پلشو نمی دونستم، فقط به سختی گفتم:

-وسایل بهارو آماده م یکنم ... قبل از رفتن به خونه بیاین ببرینش... نگران نباش ین تا شما هستین بد قلقی نم یکنه... یه روز که پی ش خانوادتون باشه عادت م یکنه.

262

هسمر استاد

بعد فوری از جام بلند شدم و کتابو روی م یز پرت کردم، طور ی که کوروش شوکه نگام کرد.

بی توجه بهش سمت آشپزخونه رفتم و از یخچال ظرف آبو بیرون کشیدم...

کورش جلو اومد و گفت:

-حرف بدی زدم که عصبی شدی؟

مغزم داغ شد؛ پشت بهش ل یوان آبی سر کشیدم که دوباره گفت:

264

هسمر استاد

-چی شدی یهو؟ لیوانو داخل سینک کوبیدم و از کنارش گذشتم: -م یرم وسا یل بهارو آماده کنم، شمام دیرت نشه! داخل اتاقم شدم و درو پشت سرم بستم. بهار خواب بود و من با یه بغض گنده کنارش نشستم و مشغول جمع کردن لوازمش شدم که صدای بسته شدن در ورودی اومد و این یعنی کورش رفته بود! تمام وسایل رو داخل ساک بهار چیدم و یه دست لباس مرتب برای تن کردنش کنار

گذاشتم. آروم لباس بهارو از تنش بیرون آوردم و خواستم
لباس جدیدی به تنش کنم که چشاشو باز کرد. با ذوق
گونشو بوسی دم:

265

هسمر استاد
-سالالام خوشگلم! با ناز خند ید و کششی به تنش داد؛
لبامو روی شکمش گذاشتم و محکم فوت کردم. قهقهه
قشنگی زد و با دستاش سع ی کرد سرمو از روی شکمش
بلند کنه. باهاش م یخندیدم اما اشکمم روی صورتم م
یریخت... تضاد عجیبی بود... وقتی بهار حسابی سر حال شد
پوشکشو تعویض کردم و لباس قشنگ ی تنش کردم.
شیشه شی رشو اماده کردم و دادم دستش که موبایلم
زنگ خورد. اسم کوروش به روم دهن کج ی کرد، صدامو
صاف کردم تا به خاطر گریه خش دار نباشه بعد جواب
دادم: -بله آقا کوروش؟

266

-سالم خوبی پروا جان؟ -سالم ممنون. -من با مامان اینا

دارم م یام دنبال بهار آماده اس؟ چشامو بستم و چشمه
اشکم جوشید: -بله... بیارمش پایین یا شما م یاید بال؟
-نه زحمت نکش خودم م یام. به سختی زمزمه کردم: -باشه
خدافظ.

267

تماسو قطع کردم و به بهار نگاه کردم؛ ب ی اراده از دلتنگی
هق زدم. دستامو باز کردم که چهاردست و پا اومد سمتم؛
بغلش گرفتم و بوش کردم... چطور دور ی شو تحمل کنم
آخه؟ چطور؟ هق م یزدم و صورتمو تو شکم بهار قایم کرده
بودم؛ اما بهار صدا در م ی اورد و تالش م یکرد سرمو بال
بیاره تا بتونه نگام کنه... سع ی کردم به خودم مسلط
باشم، چند تا نفس عمیق کش یدم و بهارو روی زم ین
گذاشتم. سمت سرویس رفتم و آبی به صورتم زدم. چیز ی
نگذشت که زنگ در به صدا اومد، بی اینکه جواب بدم درو
باز کردم. بهارو بغل کردم و همراه ساکش جلوی در ورود ی
ایستادم، درو باز کردم و به کوروش که نزدی ک م ی شد
خیره شدم. با لبخند جلو اومد همینطور که بهارو میگرفت
پرسید:

ساک بهارو به دستش دادم و زمزمه کردم:

-مراقبش باشید... هر دو یا سه ساعت شیر م یخواد... یه وقت بچه نسوزه... زود به زود

تعویض بشه... یه روز درم یون حمومش کنید... اگه هم بی قراری کرد نگران نشید به خاطر

دندوناشه... داره دندون در م یاره... سوپ و فرنی هم هر روز بهش بدی د خیلی دوست داره...

عقب رفتم و خدافطی کردم، خواستم درو ببندم که با دستش مانع شد...

نگامو بال گرفتتم و بهش خیره شدم، به دستش اشاره کردم:

-چیزی شده؟

چیز ینمونده بود سد اشکام بشکنه و دست دلتنگی مو رو کنه.

270

هسمر استاد

قدم ی جلو اومد: -چرا اینقدر پریشون ی پروا؟... مثل همیشه سرحال نیستی، م یخوای با ما بی ای؟ محکم جواب دادم: -نه! به سمت پله ها اشاره زد: -مامان اینا دوست داشتن ببیننت؛ م یخواست با من بیاد بال اما خب پاش درد م یکنه. بغضمو قورت دادم و به سختی گفتم: -حتما م یام برای دیدنشون؛ خب دی گه برید بسالمت! خواستم درو ببندم که باز مانعم شد:

271

-با این حال خراب محاله تنهات بذارم! باز این گی ر داد دلم م یخواست فقط تنها شم و درو ببندم، بغض لعنتی داشت خفم میکرد. دلم نمیخواست اصرار کنه و پ

یله ی ناراحتیم بشه پس لبخند اجباری ای زدم اما لرزش
صدام اصل دست خودم نبود: -حال من خوبه آقا کوروش؛
برید مامان اینارو منتظر نذارید! اخم کرد: -برو حاضر شو
باهم میریم؛ ای نپسره هم بفهمه تنهایی ممکنه باز
مزاحمت ای جاد کنه! خدایا دلم م یخواس سرمو بکوبم تو
دیوار؛ دندونامو بهم فشار دادم:

272

هسمر استاد

-آقا کوروش خواهش میکنم برید... -چقدر یک دنده و
لجبازی پروا! صدام بی اراده بال رفت و بالخره سد اشکام
شکست: -آره هستم؛ حال م ی شه برید؟ و درو به هم
کوبیدم و با حق هقی آشکار بهش تکیه زدم. صدای گریه
بهار از پشت در قلبمو خراش داد ضربه محکمی به در خورد:
-این اداها چیه پروا؟ چرا گریه میکنی؟ چرا نمیگی چته؟
با این حالت چطور توقع داری تنهات بذارم؟ با حال زاری
گفتم:

273

-آقا کوروش برید بچه از گریه غش کرد؛ برید بعدا حرف
میزنیم ! بعد از یه مکث طوالنی گفت: -باشه ولی من برم
یگردم! اینو گفت و بعد چند ثانیه صدای پاش تو پله ها به
گوشم رسید. از خودم حرصی بودم... لعنت بهم که
نتونستم مقاومت کنم.

یه ساعت گذشته بود اما برای من قدری ه سال بود...

275

هسمر استاد

هر طرف خونه رو نگاه م یکردم بهارو م ی دیدم، صدای
گریه و خنده اش تو گوشم بود.

شیرین کار یاش همه و همه مد نظرم بود... با بی حوصلگی
بلند شدم و وارد حموم شدم با خستگی و سردرد زیر
دوش آب گرم ایستادم. چند بار احساس کردم صدای زنگ
در م یاد اما هربار سرمو از در حموم بیرون م یبردم متوجه
م یشدم که تَوهم زدم. مگه من کسی رو داشتم تا سراغمو
بگیره!

بعد از یه حموم طوالنی حوله پوشیدم و موهای خیسم اطرافم ریخته بود که از حموم بیرون اومدم. کمر ی حوله رو سفت کردم که یهو در خونه باز شد و من با اون حال شوکه به کوروش پریشون احوال نگاه کردم...

276

کوروشم دست کمی از من نداشت و با تعجب به من زل زده بود، کمی گذشت تا به خودمون بیایم، فقط وقتی که کوروش نگاهشو ازم دزدید متوجه شدم که ای داد بی داد الان باید فرار کنم تو اتاقم! با تپش قلب بالایی به در بسته اتاقم تکیه زدم که صدای عصبی کوروش شنیدم: -نیم ساعته دارم زنگ درو م ی زنم ببین چجور ی آدمو نگران م یکنی پروا؛ آخرم برخالف م ی ل باطنیم مجبور شدم کلید بندازم پیام تو! لبمو محکم گاز گرفتم چیز ی برای گفتن نداشتم فقط با همون حال عجیب و گونه های داغ زانو هام شل شد و پشت در نشستم. حال با چه رویی از این اتاق بیرون م یرفتم وای خدایا فکرشم نمیکردم یه روزی کوروش منو با این وضع ببینه! کف دستمو به سرم کوبیدم و آی حرص خوردم. مدتی گذشت که دوباره صدای کوروش به گوشم رسید البته این بار نزدیک تر از قبل:

-پروا اینجا اومدم حرف بزنی ن یومدم زل بزنم به در بسته
 اتاقت؛ بیا بیرون ببینم چته! باور نمیکردم خانواده و حتی
 بهارو بذاره و بیاد سراغ من تا سر از احوالم در بیاره! با
 اینکه سخت بود اما بلند شدم و لباس مرتبی پوشیدم.
 بعد از هزار بار رنگ به رنگ شدن در اتاقمو باز کردم بدون
 اینکه سرمو بال بگیرم سالم دادم. روی مبل تک نفره
 نشسته بود و آرنج هر دو دستش روی زانوهایش بود و نگام
 م میکرد: -سالم خانم لجباز، خوبی؟ نفسمو فوت کردم و
 سمت آشپزخونه رفتم: -چرا برگشتین؟ -گفتم که برم
 یگرده!

-فکر نمیکردم واقعا این کارو بکنید! -چرا؟ یعنی تا این حد
 بی خیال و بی مسئولیت شناختیم؟ چای سازو روشن کردم
 و جواب دادم: -نه فقط فکر نمیکردم خانوادتون و حت ی
 بهارو تنها بذارید و بیاید اینجا.... بلند شد و به آشپزخونه
 اومد؛ صندلی ای بیرون کشید و برعکس روی زمین

گذاشت، روش نشست و نگام کرد: -اومدم چون باید م
یفهمیدم هم خونهام چشه... نیشخندی زدم... هم خونه!
آب جوش رو داخل دو تا ماگ ریختم و محتوای بسته های
نسکافه رو داخلش ریختم .

279

یکی از ماگ هارو دستم گرفتم و سمتش رفتم. هنوز ازش
خجالت م یکشیدم به همین خاطر سع ی داشتم نگام به
چشاش نیفته. دستشو بال آورد و ماگو گرفت: -پروای
تخس لجباز بهش نم یاد خجالت بکشه! لبمو گاز گرفتم و
ماگمو دستم گرفتم به م یز تکیه زدم و نگامو دوختم به
رنگ نسکافهام: -بهار... غر یبی نکنه... گریه نکنه یوقت؟...
نسکافه تونو بخور ید زودتر برید خیلی نگرانشم... ماگ رو
روی م یز گذاشت: -نگرانشی واقعا؟ -اوهوم!

280

-پس برو بپوش بری م پیشش ! پوف کالفه ای کشیدم:
-حال من لجبازم یا شما؟ -اصل هر دومون... خوبه؟ حال
بهم م یگ ی اشکای روی صورتت واسه خاطر چی بود؟ بی

تعارف زمزمه کردم: -بابت بهار... خیلی بهش وابسته
شدم... ابرویی بال انداخت و شیطنت وار گفت: -خوش به
حال بهار!

-خوش به حال بهار! با اخم نگاش کردم و پرسیدم: -چرا؟
اشاره ای بهم کرد: -که یکی اینجوری وابستشه تا مثل ابر
بهار واسش اشک بریزه و بد قلقی کنه... آب دهنمو قورت
دادم: -بهم حق بدین؛ چند ماهه باهمیم، غی ر از اون
خواهرزادمه، مثل قلبم م یمونه! سرشو کج کرد و تو چشم
زل زد:

283

-بهارم خیلی بی قراری کرد بغل هیچ کدوم مون آروم و قرار
نداشت؛ مجبور شدم تا خونه بغل خودم نگهش دارم تا
بالخره خوابید. چشم گرد شد: -پشت فرمون؟ -اوهوم؛
میبینی لجبازیاتو؟ م ی اومدی اینجوری نمیشد! سری تکان
دادم: -یه جوری حرف م یزنید انگار من عضو ی از
خانوادتونم که حتما باید با شما م ی اومدم! -خب هستی؛
مگه اینطور نی ست؟ پروا چرا سعی داری خودتو از من جدا
بدونی؟ دندونامو بهم فشردم:

-چون کس ی که باعث م ی شد من و شما باهم نسبتی داشته باشیم الن زیر خروارها خاکه! دستش مشت شد و عصبی گفت: -بهار چی؟ بهار بچه ی من هست یا نه؟ بهار خواهر زاده ی تو هست یا نه؟ پس این یعنی ما به هم وصلیم! نفسمو با کالفگی فوت کردم: -بیخیال اقا کوروش من منظوری نداشتم... فقط م یگم شما با خانوادت راحت باش... خوبیت نداره پیام پیش شما اونوقت خواهر یا مادرتون نمیگن این دختر بین ما چه م یکنه؟ -نه نمیگن؛ بگن هم جوابش با خودم، تو برای بهار مثل مادری! قلبم لرزید، ماگ رو روی م ی ز کوبیدم: -من فقط خالشم همین... مادرش پرینازه!

هسمر استاد

فکش منقبض شد: -گفتم مثل مادرش! نه خودش... تو چرا امروز اینجور ی شدی؟ چرا واسه هر حرف من جبهه م یگیری؟ -واقعا نمی دونین چرا؟ -معلومه که نمیدونم؛ بگو

روشنم کن ببینم چه خبط و خطایی ازم سر زده که اینجور
نامهربون شدی! نیشخندی زدم:

پشت بهش سمت سینک رفتم و خودمو با ظرفای خشک
شده مشغول کردم و داخل کابینت بیخیال آقا کوروش...
چیدم شون که گفت: -پروا حرف بزن! ای نقدر منو عصبی
نکن دختر!

286

در کابینتو به هم کوبیدم و مستقیم نگاهش کردم:

-میدونین؛ این چند روز که اینجا بودین، تو خونه و
دانشگاه هوامو داشتین، حس دلگرمی بهم دست داده بود،
حس اینکه کس و کار دارم، احساس مهم بودن بهم دست
میداد. وقتی امروز بهم گفتی نپاشو بریم خونه من
مامانم اینا دارن م یان، اولش فکر کردم نگران منو تنها بیم
این، اما وقتی گفتین بهار بی تو بد قلقی م یکنه تموم ام
یدم نام ی د شد، تموم ذهنیتم نسبت به توجهتون پوچ
شد... فهمیدم من تا وقت ی برای شما مهمم که بهار و شما
بهم احتیاج دارین... شما نمیدونی چه حس بدی رو بهم

منتقل کردی آقا کوروش!

بی اراده صدام لرزید و قطره اشکی روی گونم چکید...

♥ A.F:

287

با حیرت به اشکام نگاه کرد و از روی صندلی بلند شد.

288

سمتم اومد و مقابلم ایستاد:

-پروا من معذرت می خواهم اگه چنین احساسی بهت القا شده؛ من اصلاً منظورم این نبوده که واسه خاطر بهار برای من مهمی، تو تنها کسی هستی که بهش مدیونم پروا، از دل و جونمم بیشتر برات ارزش قائلم، تو منو از تنهایی نجات دادی، از پستوی اون خونه و اون افسردگی ی اوردی من بیرون و اجبارم کردی به خودم پیام... تو ی ادگار پرینازی برام... دیگه هیچوقت چنی ن فکری نکن باشه؟ من بازم

ازت معذرت م یخوام...

اشکمو پس زدم و صدامو صاف کردم:

-مهم نیست؛ تقصیر خودمه... نباید توقع بیجا داشته باشم!

خونه نمی داشتم تا برگردم پیشت ببینم چته... برگشتم چون مهم ی ... چون احوال پری شونت توقع نیست! من واقعا تو رو عضوی از خانوادم م یدونم اگه اینطور نبود با عجله مامان ای نا رو

منم عصب ی کرده بود، باید م یفهمیدم چت شده!

ماگ رو به لبم نزدی ک کردم:

-از دهن افتاد؛ بخورید.

289

کمی نگام کرد و بعد سمت میز رفت، ماگ رو برداشت و ای

ستاده جرعه ای خورد: -حالم من اصل دوست ندارم تنها
بمونی، اما چه کنم که خودت مرغت یه پا داره! نگاهمو زیر
انداختم: -اونجا معذبم... لطفا اصرار نکنید! سری تکان داد
و چیز ی نگفت که موبایلش زنگ خورد، نگاهی به صفحه
گوشی انداخت و گفت: -فکر کنم بهار بیدار شده!

290

بعد جواب تماسو داد:

-جانم فری با؟ بگو آبجی... اوهوم... الن م یام...
پستونکشو بذار دهنش اروم میشه...

291

با دستم بهش اشاره کردم تا نگام کنه بعد اروم گفتم:
-عروسکش تو ک یفشه... خیلی دوشش داره... بگو بدن
دستش اروم م ی شه... سر تکان داد و خطاب به فریبا
گفت:

-یه عروسک تو ک یفشه، بده باهاش باز ی کنه، منم الن

خودمو م یرسونم ... فعال... تماسو قطع کرد و گفت: -اگه
بی تابی کنه م ی ارمش پیشته. لبخند زدم، من از خدام
بود بهارم برگرده. -خب با من کاری نداری؟

292

-نه برید به سلامت! سمت در رفت: -من رفتم این درو قفل
کن، چ یزی شد حتما بهم زنگ بزن، زود خودمو م یرسونم .
سر تکان دادم: -نگران نباشید چیز ی نمی شه... یه عمر
تنها زندگی کردم و از پس خودم بر اومدم. کفش پوشید و
نگام کرد: -در این که شکی نی ست، اما خب من نگرانم.
مراقب خودت باش. لبخند کمرنگی زدم. -سالم منو
برسونید.

293

خنده کوتاهی کرد: -نمیدونن اینجام که... چیز ی نگفتم و
اون بعد از خدافظی تنهام گذاشت... و من داشتم به این
فکر م یکردم چرا کوروش نمی خواد خانوادش بفهمن این
چند روز ای نجا بوده؟!

هسمر استاد
تمام طول شب رو با فیلمایی که از بهار داشتم گذروندم تا
این حس دلتنگی کمتر اذیتم کنه.

روز بعد جمعه بود و قرار نبود دانشگاه برم پس بی شتر
خوابیدم و حوالی ساعت یازده بود که با

صدای تلفن از جا پریدم.

سمتش دویدم و جواب دادم که صدای آشنای زن ی به
گوشم رسید:

-به به سالم پروا خانم! مادر کوروش بود؛ صدامو صاف
کردم: -سالم حاج خانم احوال شما؟ -خیلی ممنون، چطوری
دخترم حالت خوبه؟ -خیلی ممنونم شما خوبین؟ فریبا جان

چطوره؟ -مام خوبیم قربونت برم، پروا خانم دلم م
یخواست حال که اومدم مشهد شمارو هم ببینم از طرفی
هم بهار خیلی غریبی م یکنه با ما... مدام بغل کوروشه،
بچه انگار مریض شده از دوری شما، من ناهار گذاشتم هم
ب یا ما شمارو زیارت کنیم هم ای ن بچه خاله جونشو
ببینه. با شنیدن اسم بهار و حال و احوالش نگران شدم و
قلبم تند کوپید: -الهی بمیرم خیلی بی تابی کرد؟

296

-والا ارزش نداره واسه خاطر ما این بچه از شما دور باشه؛
زودتر خودتو برسون ما منتظریم . -باشه باشه خدمت م
یرسم فعال خداحافظ. تماسو قطع کردم و با عجله آماده
شدم، کاش کوروش بهارو آورده بود اینجا. هیچ روم نشد رو
حرف مادرش نه بیارم. یه تاکسی گرفتم و خودمو به خونه
کوروش رسوندم؛ از فروشگاه همون اطراف هم یه بسته
شکالت گرفتم تا دست خالی نرفته باشم دیدنشون. زنگ
درو زدم و همی نکه در باز شد بدون اینکه حت ی به
آسانسور نگاه کنم سمت پله ها دویدم. دلم برای بهارم یه
ذره شده بود. پشت در خونه ایستادم قبل از اینکه دستم
سمت زنگ بره در باز شد و کوروش مقابلم ظاهر شد.

لبخند زد: -به به مگه به دعوت مادرم بیای اینجا! دلم شور
بهارو م یزد پس لبخند هولی زدم و سالم دادم. کنار ایستاد
تا وارد بشم: -علک سالم خوش اومدی!

وارد خونه اش شدم بوی خوش خورش قیমে به مشامم
رسید. قبل از اینکه نگام سمت آشپزخونه و مادر کوروش
جلب بشه صدای جیغ بهار تمام تمرکزمو به خودش جلب
کرد. از خوشحالی جیغ زد و با گریه چنان تند تند دست و
پای کوچولوشو تکان داد و خودشو بهم رسوند که منم بی
اراده بغض کردم. فوری زانو زدم و دستامو برای بغل
گرفتنش باز کردم؛ تو بغلم فشردمش و بوش کشیدم:
-الهی خاله فدات شه... بهار خودشو برام لوس م یکرد و
سرشو طبق عادت به گردن و قفسه سینم می کشید.
پشتشو نوازش دادم و چشامو بستم فارق از سه جفت
چشمی که به ما دوخته شده بود. حس کردم کسی کنارمون
نشست؛ به کوروش نگاه کردم که موهای دخترشو نوازش
داد و گفت:

-چقدر دلتنگ هم بودین! بهار نگاش کرد که کوروش بهش
لبخند زد: -ک ی اومده بابایی؟ خوشحالی ناقال؟ بهار با ذوق
خندید. تازه حواسم به مادر و خواهر کوروش جمع شد: -ای
وای سالم؛ ببخشید بهار حواسمو پرت کرد. بهارو سمت
کوروش گرفتم و خودم سمت مادرش رفتم: -خوبین حاج
خانم؟

301

با لبخند دستاشو برام باز کرد: -خوبم به خوبیت؛ خوش
اومدی عزیزم. خدا خواهرتو رحمت کنه که چه داغی رو
دوش همه ما گذاشت. صورتشو بوسیدم و لبخند کمرنگی
به نشونه احترام زدم. فریبا از روی مبل بلند شد و سمتم
اومد: -سالم پروا خانم. -سالم عزیزی زم مشتاق دیدار! همو
بوسیدیم و فاصله گرفتی م. کوروش با بهار جلو اومد: -بیا
بگیر این دخترتو هنوز رفع دلتنگی نشده انگار! بهارو بغل
گرفتم و با خوشحالی فشارش دادم،

302

فوری انگشتشو تو دهنش گذاشت و سرش رو ی شونم جا

خوش کرد. مادر کوروش گفت: -خدایا اصال باورم نمیشه
این بچه با دی دن خالش از این رو به اون رو شد؛ پروا جان
تو بخوای ازدواج کن ی خیلی برات سخت م ی شه. لبخندی
بهش زدم: -حال نه به داره نه به بار حاج خانم؛ کو تا اون
موقع! -خدارو چه دیدی؛ خواستگار که خبر نم یکنه! بی
حرف روی مبلی نشستم که نگاه مادر کوروش با غم به
کوروش افتاد: -کوروش منم باید سر و سامون بگیره...
هیچی از زندگ یش نفهمید... این بچه هم به مادر احتیاج
داره...

303

هسمر استاد

با حیرت نگاهم بین کوروش و مادرش به گردش در اومد که
کوروش گفت:

-مامان الان وقت این حرفاس؟ نگاهمو به پایه م یز روبروم
دو ختم فکرشم درد اور بود کوروش ازدواج م یکرد و بهار م
ی افتاد زیر دست نامادر ی... آه عمیقی کشیدم و بهارو
نوازش دادم انگار خوابش برده بود. اروم رو ی پام

-الن این حرفو م یزنم که به فکر بیفتی؛ اون بچه مادر م یخواد! همین الن که کوچیکه باید ازدواج کن ی تا بتونه به اون زن انس بگیره! کوروش که انگار از شنیدن حرفای مادرش کالفه شده بود چنگی به موهاش کشید و رو ی دسته مبل نشست: -بهار به پروا وابسته اس مامان؛ پروا جا ی مادرشه براش، ببی ن تا رفت بغلش چه اروم خوابید، پس لزومی نداره نگران این باشید که بهار باید حتما مادر داشته باشه، من نمیتونم واسه خاطر اینکه بهار احتیاج به مادر داره برم سراغ زنی جز پریناز، درک کن مامان، لطفا د یگه هم ادامه نده! این بار فری با به حرف اومد: -بذار پروا خانم ازدواج کنه، داداش ما بفهمه دست تنها بچه بزرگ کردن چقدر سخته، اونوقت متوجه م ی شه ما فقط واسه خوبیشه اگه حرفی م یزنی م ! با صدای گرفته ای گفتم: -من تا عمر دارم حواسم به بهار هست؛ لزوم ی نداره نگران باشید، طفلی خواهرم هنوز یه سال نشده رفته زیر خاک، چه زود م یخوای ن واسه دخترش نامادری بیارید!

بغضم گرفت، فوری بلند شدم و سمت اتاق بهار رفتم که صدای اروم اما حرصی کوروش به گومش رسید: -همینو میخواستید؟ باید جلوی خواهرش از این حرفا بزنید؟ نمیتونستید یه ساعت زبون به دهن بگیرید؟ ماما جان من زن نخوام باید ک یو بب ینم؟ بس کنید دیگه تروخدا!

تبریک بابت برد ایران

بهارو تو تختش خوابوندم و خودم کنارش نشستم، زانوهامو تو بغلم گرفتم و اجازه دادم اشکام

صورتمو خیس کنه.

اما با ورود یهویی کوروش فوری دستی به صورتم کشیدم که کنارم نشست: -پروا ببخش تروخدا نمیدونم چشون شده از دیشب پری ز دارن از این حرفا میزنن، حتی پیش تو هم عنوان کردن، خودمم خسته شدم دیگه! بینی مو بال کشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: -شما مختاری آقا کوروش؛ ولی من اجازه نمیدم بهار زیر دست نامادری

بره، مگر اینکه من مرده باشم! -این چه حرفیه م یزنی؟!
دور از جونت! فکر کردی من راضی ام دختر دسته گلمو
کسی غیر از تو تر و خشکش کنه؟ من یقین دارم که تو به
اندازه پریناز دلسوز بهاری، کی بهتر از توئه واسه دختر
من؟ من هیچ وقت راضی نمیشم زنی جز تو بهارمو بزرگ
کنه. نفس عمیق کشیدم و نگاهمو پایین گرفتم: -کاش
نیومده بودم... کاش شما بهارو آورده بودی د اونجا... خیلی
سخته شنیدن این حرفا...

309

چشاشو روی هم گذاشت و دستاش مشت شد: -شرمنده
ات شدم... قول میدم تکرار نشه... اونام فکر پسر و نوه
شون... دلگیر نشو. چیزهای نگفتم و نگامو به بهار دوختم
که صدای مادر کوروش به گوشمون رسیده: -کوروش جان
بیای ناهار آماده اس، پروا خانم بیا عزیزم از ما به دل
نگیر. کوروش با سری کج شده نگام کرد: -بلند شو به ابی
به صورتت بزن بریم ناهار... دست پخت مامانم خیلی
خوبه ها. لبخند کمرنگی زد: -از بویی که پیچیده مشخصه،
شما برید منم یام. -مطمئن؟

-اره چرا ن یام؟ هنوز نفهمیدی ن عادت به قهر و ک ی نه ندارم؟ لبخندی زد و بلند شد: -بس که خوبی تو... و از اتاق خارج شد.

311

کمی خودمو مرتب کردم و به پذیرایی برگشتم.

پشت م یز غذا منتظر من نشسته بودن که کنار کوروش و روبروی فریبا نشستم.

312

مادر کوروش بشقابی دست کوروش داد و گفت:

-بکش واسه پروا خانم!

کوروش همین کارو کرد که زیر لب تشکر کردم، همونطور که کوروش هم گفته بود دستپخت حاج خانم معرکه بود.

منو م یبرد به حال و هوای کودک ی و غذاهای مامانم...

مادر کوروش نگام کرد و گفت:

-یه وقت از ما دلگیر نشی پروا جان باور کن نگران آینده این بچه ام... نگران آینده خود کوروش... مرد تنها باشه که از پس کاراش برنمیاد. اگه شهر خودمون بود خودم نوکر ی خودش و بچهشو م یکردم... ولی وقت ی راهه دوره باور کن دلم هزار راه میره... حال خدا خیرت بده شما بودی مثل گل از بهار مراقبت کردی... دستت درد نکنه.

قاشقو تو بشقابم گذاشتم و جواب دادم:

-خواهش م یکنم من در قبال خواهرزادم مسئولم و با دل و جون ازش مواظبت م یکنم ... درسته شما حق دارید نگران باشید... به هر حال مصیبتی بوده که سر همه مون اومده، حکمت خدا رو شکر... آهی کشی دم و نگامو پایین گرفتم، کوروش واسه خاطر عوض کردن بحث گفت: -هیچ م یدونید پروا دانشجوی خودمه؟ فریبا ابرویی بال داد: -واقعاً... پس شانس آوردی پروا خانم، داداشم هواتو داره نگران نمره ها نباش. لبخند کمرنگی بهش زد: -اتفاقاً آقا کوروش از باقی استاداسخت گیر تر و منضبط تره هیچ ام

یدی بهش ندارم... و با خنده به کوروش نگاه کردم که
سمتم چرخید و ابرویی بال انداخت:

314

-آخه جوجه من کی به تو سخت گرفتم؟ اون اداها هم واسه
خاطر اینه اگه شل بگیرم که دیگه

ابهتم به فنا میره.

با خنده سری تکان دادم که حرف حاج خانم خنده رو مثل
قهوه ی تلخی کرد به کامم:

-راستی کوروش جان هیچ م یدونی حد پث؛ دختر مریم
خانم از شوهرش جدا شده؟

315

صدای نفس حرصی کوروش به گوشم رسید، با طمانینه
محتویات دهانش رو م یجوید و

عصبی به نظر م ی‌رس ید.

نگاهم بین کوروش و مادرش در جریان بود که فریبا گفت:

316

هسمر استاد

خواستگاری، آخرم حدیثو پونزده سالگی عروس کردن،
طفل ی داداشم چه شکست عشق ی ای داداش هجده
سالگیش عاشق حدیث دختر همسایمون شده بود، گیر
داده بود برید برام

خورد، وا ی یادته کوروش؟

و با صدا ی بلندی خندید. کوروش به نشانه تاسف سری
تکان داد:

-واقعاً فکر کردید من اون حس احمقانه دوره بلوغ و
جوونیمو هنوز به یاد دارم؟ دختر مریم خانم از شوهرش
جدا شد که شد، به من چه مربوطه مادر جان؟ تو هم بس
کن دیگه فریبا نمیدونم شما دو نفر امروز چتون شده!

مادرش با نرم ی گفت:

-تو حساس شدی مادر، وگرنه ما چیز ی نگفتی م که، این
خونه زن م یخواد... از دیروز که اومدم دارم گرد و خاک
تمیز م یکنم، همه جارو خاک گرفته... وقتی زن تو خونه
نیست همین م یشه دیگه!

ترجیح دادم تو بحث خانوادگ ی شون شرکت نکنم، از
طرفی هم م یترسیدم حرفی بزنم که باعث بی احترامی
بشه، پس با بی م یلی غدامو خوردم که کوروش صداشو
بال برد:

317

-به والی علی یه بار دیگه اسم زن ببرین م یذارم م یرم از
این خونه، حرمت خواهر زنمو نگه نمیدارین، حرمت سفره
رو نگه دارین الاقل!

با ترس به کوروش نگاه کردم، سکوت سنگینی حکم فرما
شد، تابحال کوروش رو اینطور برزخی ندیده بودم...

با صدای گریه بهار عذرخواهی کردم و به اتاقش رفتم:

-جان دلم؟

بغلش کردم و قطره اشک بزرگ روی گونشو بوسی دم:

هسمر استاد

-بریم به به بخوریم؟ اره خوشگلم؟ از اتاق بیرون رفتم تا به بهار غذاشو بدم که صدای فریبا متوقفم کرد: -یعنی چ ی داداش؟ ما برای دیدن تو و بهار اومدیم اونوقت م یخوا ی بهارو با پروا خانم راهی کنی؟ خب بذار به ما هم انس بگیره، دو روز پیش مون باشه عادت م یکنه بچه. به دیوار تکیه زدم و پستونک بهارو تو دهنش گذاشتم که با چشای خمار سرشو روی شونم گذاشت و م یک زد که کوروش گفت: -بهار بدون پروا طاقت نمیاره، شمام قلقتشو نمی دونید، اینجوری منم خیالم راحت تره وقتی پیش پرواس.

این بار صدای حاج خانم به گوشم رسی د: -وقتی بهار پیش
پرواس تو نمیری دیدن دختری؟ کوروش:

320

-معلومه که م یرم!

حاج خانم: -خوبیت نداره مادر، خونه ی یه دختر تنها م یر
ی چکار آخه؟ شیطونه و هزار وسوسه و خبط و خطا... اونم
با اوضاع تو!

کوروش با کالفگی: -استغفراهلل!... مامان تا به حال از من
چش چرونی دیدی؟ اونم به ک ی؛ به پروا! پروا خواهر
پرینازه؛ خواهر پریناز یعنی خواهر خودم!

بی اراده تپش قلبم کند شد و دستام یخ زد که فریبا گفت:

-بدم نیستا... پروا که اینقدر بهارو دوس داره... خب
عقدش کن باهم زندگ ی کنید داداش!

و با شیطنت خندید .

صورت‌م گر گرفت و لب‌مو گزیدم.

کوروش:

-خجالت بکشید دیگه عه... ه ی هیچی نمیگم!

صدای پایه صندلیش که اومد فوری به اتاق برگشتم.

بهار خواب از سرش پریده و نگام م یکرد، تو تختش گذاشتمش و همینکه برگشتم؛ کوروش رو پشت سرم دیدم. هینی از ترس کشی دم که چنگی به موهاش زد: -ببخشید ترسوندمت؛ اومدم یکم پیش بهار باشم! دستمو از روی قفسه سینم برداشتم و جواب دادم:

323

-چه خوب؛ منم م یرم غذا شو آماده کنم. سر تکان داد و سمت تخت بهار رفت، همینطور که از اتاق خارج می شدم شنی دم که گفت: -آخ فداش بشم... بیا بغلم آرومم کن که بابایی خیلی کالفه و عصبیه! نفسمو فوت کردم و سمت

اشپزخونه رفتم، مادر و دختر که از حضور من بی اطلاع بودن داشتن پچ م یزدن : -آخه این چه حرفی بود زدی فریبا؟ -مامان جان مگه بد م یگم؟ اتفاقا بهترین زن واسه داداشم همین پر... یهو نگاهش به من افتاد و حرفشو خورد، لبخند اجباری زدم: -ببخشید اومدم غذا ی بهارو آماده کنم. حاج خانم هول زده گفت:

324

-عه بیدار شد بچم؟ خودم آماده م یکردم پروا خانم! جلو رفتم: -فرقی نداره ممنون. فریبا ظرفارو داخل سینک گذاشت که گفتم: -بذارید الان م یام کمک، غذا ی بهارو میبرم آقا کوروش بهش بده. فریبا نگام کرد: -نه پروا خانم شما راحت باش؛ من و مامان هستیم . تشکر کردم و بعد از آماده شدن غذای بهار به اتاق برگشتم.

کوروش دراز کشیده بود و بهارو روی شکش گذاشته بود و باهاش بازی م یکرد . تقه ای به در زدم که فوری بلند شد و بهارو رو ی پاهاش نشوند. جلو رفتم: -راحت باشین! لبخند کمرنگی زد، کنارشون نشستم و بی حرف مشغول غذا دادن به بهار شدم که نجوا کرد: -م یشه نری خونهات و همینجا

بمونی؟ با تعجب نگاش کردم: -نه نمی شه... باید برم!
-بهارو دوست ندارم جدا ازت ببینم ... از طرفی هم مامان
اینا به خاطر ما اینجان، بهارو بفرستم پیش تو اینا دلگیر م
یشن، واسه خاطر این م یگم بمون پیش ما!

326

بی حرف قاشقو سمت دهان بهار بردم که باز پرسید:
-هوم؟ م ی مونی؟ نگام به بهار بود، دیگه حاضر نبودم ازش
دور بمونم، زمزمه وار گفتم: -آخه هیچی همراه خودم
نیاوردم... لبخند مهربونی زد: -عصر م یریم باهم میاریم
خوبه؟ و چشمک ی زد که با لبخند سری تکان دادم.

چشامو باز کردم و کشش ی به تنم دادم، عصر شده بود،
یادمه وقتی دی دم کوروش بهارو از اتاق

بیرون برد تصمیم گرفتم کم ی بخوابم.

هسمر استاد

شالمو مرتب کردم و از اتاق بی رون رفتم، بهار با لگوهای
که جلوش گذاشته بودن مشغول بود و هر کدومو به دهن

و دندونش م یکشید. جلو رفتم و کنارش نشستم: -نخور خاله کثیفه! کوروش در حالی که لیوان چایی به دست داشت از آشپزخونه سرک کشید: -بیدار شدی؟ سری تکان دادم که صدای مادرش به گوشم خورد: -به موقع اومدی پروا جان، بیا چای تازه دم. بهارو بغل گرفتم و بلند شدم: -خیلی ممنون؛ م ی چسبه اتفاقا!

329

از کنار کوروش رد شدم و پشت م یز نشستم؛ بهارو هم روی م یز گذاشتم که کوروش گفت: -پروا جان چاییتو خوردی حاضر شو اول ماما ا یینارو برسونیم حرم؛ بعدم بریم خونهی تو، وسیله برداری. فریبا که به طور عجیبی داشت نگام میکرد پرسید: -شما نمیای حرم پروا خانم؟ لبخند کمرنگی زدم: -والا نمیدونم؛ هر چی اقا کوروش بگه! کوروش فوری گفت: -آخه م یدونم زیارت ماما طوالنی م ی شه، ما م ی ریم وسیله پروا رو برم یداریم، بعد م یایم هم زیارت م یکنیم هم دنبال شما اومده باشیم .

330

حاج خانم گفت: -هر جور صالحه؛ من که دلم لک زده برای
حرم اقا! بهش لبخند زدم که یهو فریبا گفت: -پروا خانم م
یدونی بهار خیلی شبیه شماس؟ حتی بیشتر از خدابیامرز
زنداداشم! گونه لطف بهارو دستی کشی دم و زمزمه
کردم: -پرینازم همین حرفو م یزد... کوروش تک سرفه ای
کرد و ل یوانش رو روی م یز گذاشت: -حاضر ش ید؛ من
پایینم ...

331

هسمر استاد
و فوری از خونه خارج شد، از رفتارش تعجب کردم، اما حرفی
نزدم، فنجون چایی رو به لبم نزدی ک کردم که حاج خانم
گفت:

-پروا جان یه خواهشی ازت م یکنم دست رد به سینم زن!

جرعه ای از چای رو نوشیدم و گفتم:

-کوروشو راضی کن... تنهایی عذاب م یبینه بچم... تو
شهر غریب تک و تنها با یه بچه کوچی ک... باور کن که

نگرانشم.

با تعجب نگاهش کردم، باورم نمیشه از من م یخواست به
کوروش اصرار کنم که ازدواج کنه؟ لبخند عصبی ای زدم و
فنجونو روی م یز کوبیدم:

-از آدم نادرستی دارید خواهش م یکنی د حاج خانم... من
دلم نمیخواه خواهرزادم زیر دست نامادر ی بزرگ بشه.
کدوم زنی م یتونه بهارو بچه خودش بدونه؟ شاید اوایل
اینجوری باشه اما ا یف؟ بعدش که خودشم صاحب بچه
شد میدونید دیگه بهار واسش م ی شه خ و پ

332

فریبا بهارو بغلش گرفت:

-الهی عمه قربونت بره... پروا خانم راست م یگه مامان...
فقط خود پروا خانمه که بهارو با جون و دل دوست داره...
کاش م ی شد...

با چشم غره ای که مادرش بهش رفت ساکت شد و حرفشو

خورد. بیخیال خوردن ادامه چای بلند شدم:

-م یرم حاضر شم ببخشید!

و سمت اتاق بهار پا تند کردم و درو بستم. نمیدونم چرا
این مادر و دختر دست بردار این حرفا نبودن!

داشتم دکمه سر آستین مانتومو م یبستم که تقه ای به
در اتاق خورد:

-پروا خانم؛ بهار بهونه شمارو م یگیره، ما هر کار م یکنیم
نمی ذاره پوشکشو... هنوز حرفش تموم نشده بود که در
اتاقو باز کردم: -الن م یام فریبا جان! سری تکان داد و
رفت، شالم که دور شونم بود رو روی سرم انداختم و سراغ
بهار رفتم. با عجله بهارو آماده کردم و همگی از خونه خارج
شدیم. کوروش داخل ماشین منتظرمون بود همراه بهار و
فریبا عقب نشست یم و حاج خانم جلو نشست. کوروش ح
ین تنظیم کردن آینه گفت: -چه عجب! خوبه
هیچکدومتون اهل بزک دوزک نیستین که اینقدر طولش
دادین!

فریبا با خنده گفت: -بزرگ دوزک کجا بود داداش! داریم م یریم حرما! آخه بهار تا پروا خانم نیومد نداشت ما دست بزنیم بهش، وروجک یه جیغایی م یکشید بیا و ببین! و لپ بهارو کشید، کوروش ماشینو راه انداخت و گفت: -دخترم عزیز دردونه خالشه دیگه! لبخندی زدم و شی شه شیر بهارو دستش دادم؛ فوری روی بازوم لم داد و م ی ک زد. وقتی به حرم رسید یم فریبا و حاج خانم پیاده شدن. بهار با چشایی که خمار شده بود داشت شیر م ی خورد که کوروش گفت: -بیا جلو بشین پروا! نگاهمو به بهار دوختم:

-بهار داره خوابش م یبره م یترسم از خواب بندازمش. برگشت و نگاهی به دخترش کرد و لبخندی زد: -هر چقدر دیشب بد قلقی کرد و بیداری کشید؛ امروز خوب تو بغل تو همش لم م یده و م یخوابه ها! لبخند غمگینی زدم: -یعنی کل دیشب بیدار بود؟ -هی... خواب و بیدار، فقط رو دست من خوابش م یبرد، همینکه م یذاشتم زم ین گریه و بهانه! ماشینو راه انداخت و ادامه داد: -فکرشم نمیکردم ای

نقدر وابسته تو باشه!

337

موهای بهارو از صورتش کنار زدم و پرسى دم: -حال اين خوبه يا بد؟ -هم خوبه هم بد! -چرا؟ -خوبه چون بعد پريناز وجود تو باعث شد بچه ب يقرارى نكنه، بده چون وابستگى بده... وابسته كه باشى جدائى و تنهائى خيلى سخت م يشه پروا! -مگه قراره ما از هم جدا شيم؟ از داخل اينه نگام كرد: -خدا نياره اون روزو، اما ممكنه روزش برسه... من واقعا شرمنده ي تو م يشم ... اگه روزى مردى ازت خواستگارى كنه...

338

هسمر استاد
پوف كالفه اى كشيدم:

-بسه آقا كوروش، ميگم شمام دست كم ي از حاج خانم ندارى نا... چيه اين حرفا اخه؟ واسه

اتفاقی که نیفتاده غمبرک م یزن ید؟

-تو متوجه نمیش ی من چقدر عذاب وجدان م یگیرم...
دوست ندارم زندگ یتو فدای ما دو نفر

کنی... بهم قول بده پروا... قول بده هر وقت دلت لرزید
ازدواج کنی... قول بده پروا...

نیشخندی زدم و زمزمه کردم:

-قول م یدم آقا کوروش... قول م یدم... حال تمومش
کنید.

سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم و چشامو بستم که
گفت:

-این چند روز که مامان اینا اینجان یه وقت حرفی در رابطه
با... من... تو... اصل هر چی...

زدن... یه وقت به دل نگیر ی... جدی هم نگیر حرفاشونو
باشه؟

چشامو ری ز کردم و با کنجکاو ی پرسیدم:

گوشه لبشو زیر دندونش برد و چیز ی نگفت با تعجب
نگاهش م یکردم و منتظر بودم حرفی

مثال چه حرفی؟

بزنه اما وقتی سکوتشو دیدم پرسیدم:

-چرا چیز ی نمی گی ن؟

نفسشو کالفه بیرون داد:

-م یبینی که پافشاری م یکنن از تنهایی در پیام... تا به
مقصودشونم نرسن بیخیال نمی شن... من م یشناسم
خانوادمو. در کل دارم م یگم هر کسی رو ممکنه برام لقمه
بگ یرن... هر کسی... از حدیث دختر مری م خانم بگیر تا
... خالصه دلگیر نشو و ناد یده بگیر، یه چند روزی م ی
مونن و بعد م یرن.

سری تکان دادم:

هسمر استاد

-باشه سع ی م یکنم ! -ممنونم که درک م ی کنی! سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و تا رسیدن به خونه چشامو باز نکردم فکرم مشغول بود دلم راض ی به رفتن به خونه کوروش نبود اما به خاطر بهار مجبور بودم. با رسیدن به خونه چشم باز کردم کوروش سمتم چرخید : -بهارو بده به من. آروم بهارو سمتش گرفتم که باز گفت: -برو وسایل تو بردار بیا. باشه ای گفتم و از ماشین پایین اومدم.

342

وارد ساختمون شدم و کلیدو داخل قفل در م یچرخوندم که صدای پسر همسا یه از پشتم باعث شد یکه محکمی بخورم: -کم پیدایی پروا خانم! سمتش چرخیدم و اخم کردم: -چرا مثل جن یهو ظاهر م یش ی؟ ترسوندیم ! -آخی شرمنده ات شدم که! نگامو ازش گرفتم و درو باز کردم که گفت: -ظاهرا تنهایی! تعارف نمیکن ی؟ ابرویی بال انداختم: -چه تنها باشم چه نباشم دلیل ی نداره تعارف کنم!

هسمر استاد
دستشو روی در گذاشت:

-اما اون روز تعارف کردی تا اون شوهر لندهورت مثال ادبم
کنه... من هنوز فراموش نکردم اون روزو پروا جون... و خب
م یدونی من یکمی... فقط یکمی اهل تالفی ام...

با اخم) برو بابایی (گفتم و خواستم درو به هم بکوبم که
تمام زورشو به کار برد و مانعم شد... با وحشت بهش نگاه
کردم:

-چه غلطی میکنی؟ برو پی کارت!

چشاشو ری ز کرد و وق یحانه خندید:

-ازت نمیترسما... تنهام که هستی!

دندونامو بهم فشردمو صدامو بال بردم:

هسمر استاد

-بیچاره شوهرم اگه بفهمه مزاحمم شد ی که کارت با کرام
الکاتبینه؛ پس با زبون خوش برو تا سر نرسیده! نیشخند
زد: -شوهرم شوهرم نکنا... اصل تو ک ی سر و سامون
گرفتی که ما نفهمیدیم؟ نفسام تند شده بود هر چقدرم
تالش م ی کردم درو به روش ببندم با دستاش مانعم م
یشد. یکی از دستامو آزاد کردم و بدون اینکه بفهمه تو ک
یفم دنبال موبایلم گشتم. به کوروش زنگ زدم و گوشی رو
پشت در آوردم تا مورد دید نباشه و با صدای بلندی گفتم:

پسر با صدای بلندی خندید؛ صدای ضع یف الو الو گفتن
کوروش رو میشنیدم فقط ام یدواراین بار دیگه سر و کارت
با پل یسه؛ دیگه واست دلسوزی نمیکنم فهمیدی چ ی م
یگم؟

بودم متوجه موقع ی تم بشه و بیاد داخل ساختمون!

یهو در خونه رو هل داد و همی نکه خواست نزدیکم بشه
قامت کوروشو پشت سرش دی دم که یقه شو از پشت
کش ید و مشت محکم ی به شکمش زد. نفس زنان
نگاشون م یکردم که کوروش با خشم داد زد: -زنگ بزن
پلیس بیاد ببره این لندهورو پروا... تکل یف تو همین
امشب روشن م یکنم مردک بی همه چیز! کوروش اونقدری
عصبی بود که منم هول شده بودم، با اینکه قلبا راضی
به این کار نبودم اما با دستای لرزون شماره رو گرفتم و بعد
موبایلو سمت کوروش گرفتم... کوروش با عصبانیت پشت
فرمون نشست و کمر بندشو بست، جرات صحبت کردن
نداشتم اما زیر چشمی حواسم بهش بود. با اخم ماشینو
راه انداخت و به روبروش زل زد. بهارو که بیدار شده بود
روی پام جابجا کردم.

346

هسمر استاد

ذهنم به ساعتی قبل رفت؛ اومدن پلیس و وساطت پدر
اون پسر برای شکایت نکردن کوروش... اونجایی که کوروش
داد زده بود اگه یبار دیگه مزاحمت واسه خانم من ایجاد

بشه دیگه کوتاه نمیام... اونجا که اومد داخل تا وسایلمو
بردارم و اونجا که اخماش تو هم بود و هیچ حرفی باهام
نمیزد...

حتی الانم سکوت کرده...

آه عمیقی کشیدم که یهو به حرف اومد اونم چه حرف زدنی:

-وقتی بهت م یگم تنهایی برات امنیت نداره یعنی این...
ی ه درصد فکر کن من جلوی ساختمون نبودم... ی ه درصد
فکر کن نمی تونستم ای نقدر سری ع خودمو بهت
برسونم... به حرمت موی سفید پدرش نبود ازش شکایت
م یکردم م پیداختمش اب خنک بخوره بیشرفو...

لبمو گاز گرفتم و زمزمه وار گفتم:

-م یرفتم کالنتری اونوقت دستتون رو میشد که...
همسرتون نیستم ...

با اخم نگام کرد:

هسمر استاد

-من دارم از چی صحبت م یکنم تو چی م یگی! حال
اونجاشو یه فکری م یکردم ... م یگفتم نامزدی م ... م
یگفتم قراره ازدواج کنیم ... یه چی م یگفتم بالخره...

آهانی گفتم و نگاهمو پایین انداختم دستای بهارو گرفتم
که باز گفت:

-هرگز حاضر نیستم به اون خونه برگردی خصوصا تنها!

از گوشه چشم نگاهش کردم:

-انگار خدا هم م یدونه الن یه حام ی دارم که اینجور
ماجرایی سر راهم قرار داده وگرنه تا قبل از این چنین
اتفاقی نیفتاده بود! کسی جرات نمیکرد مزاحمم بشه
خصوصا تو ساختمون!

حرصی فکش منقبض شد:

-دلم م یخواست سی ر کتک بزنم تا رب و رب شو فراموش
کنه... حیف که باباش سر رسید...

-بهش فکر نکنید تموم شد دیگه...

-اینقدرام ساده نیست پروا، وقتی به این فکر م یکنم اگه نبودم چه بالیی ممکن بود سرت بیاره دیوونه م ی شم !
لبامو به هم فشار دادم، حال چطور باید آرومش م یکردم؟
ترجیحا سکوت کردم و قضیه رو کش ندادم. بالخره به حرم
امام رضا ع رس یدیم . بهارو به کوروش سپردم و چادر ی
که همراهم آورده بودم رو روی سرم انداختم. دوشادوش
هم وارد حرم شدیم و به قسمتی که کوروش با خانوادش
قرار گذاشته بود رفتیم . حاج خانم داخل صحن نشسته بود
و دعا م یخوند، اما از فریبا خبری نبود، یهو کوروش ا
یستاد و به گوشه ای زل زد، رد نگاشو دنبال کردم... فریبا
ایستاده بود و یه آقایی هم داشت ازش عکس م یگرفت، با
تعجب نگاهم بین خواهر و برادر در گردش بود که کوروش
زیرلب چ یزی گفت که نفهمی دم.

349

هسمر استاد

فریبا تا چشمش به ما افتاد موبایلشو از اون مرد گرفت و

سمت مون اومد که کوروش با عصبانیت گفت: -حرم امام رضا اومد ی واسه ای ن کارا؟ لبخند پت و پهن فریبا جمع شد: -فقط دادم اون آقائه یه عکس ازم بگیره داداش! کوروش چشم غره ا ی رفت که منم گرخیدم چه برسه به فریبا! بعد کفشاشو از پاش در آورد و روی فرش نشست و بهارو هم کنارش نشوند. فریبا با ناراحتی گفت: -داداش چشمه چرا اینقدر عصبیه؟ نفسمو فوت کردم و کفشمو در اوردم:

350

-قضیه اش مفصله... کنار حاج خانم و کوروش نشستم، بهار چهار دست و پا خودشو بهم رسوند، دستاشو گرفتم که با کمک من ایستاد: -آخ خاله قربونش بره که داره راه م یفته کم کم! حاج خانم چشم از کتاب دعا برداشت و به بهار چشم دوخت، بعد از ته قلبش گفت: -یا امام رضا کمک کن کوروش منم سرو سامون بگیره! زیر چشم ی به کوروش نگاه کردم، همونطور که دو زانو نشسته بود الاهاالاهلی گفت و بلند شد سمتی رفت و دو تا مهر همراه خودش آورد. یکی شو به من داد، تشکر کردم و بهارو به فریبا سپردم. دو رکعت نماز خوندم بعد از اون کوروش از

-زیارت کردید؟ -آره داداش خیلی هم شلوغه داخل! بعد به من نگاه کرد: -پس بهار پیش شما بمونه من و پروام یه زیارت کنی م و بیایم . -باشه داداش برید خیالتون راحت! -مراقب بچه باش؛ باز نبینم رفتی پی عکاسی! -وا داداش! مراقبم دیگه. لبخندی زدم و بلند شدم، دوشادوش کوروش داخل شدیم باید از هم جدا م ی شدیم یهو سمتم چرخید و گفت: -پروا...

نگاهش کردم، چشاشو ریز کرد و خیره‌ی نگام گفت: -یه موضوعی رو باید بدونی... یعنی اگه نگم آروم و قرار ندارم... فقط تو م یتونی کمکم کن ی! با تعجب پرسیدم: -چی شده آقا کوروش؟ چنگی به موهاش زد و بی قرار زمزمه کرد: -شاید عجیب باشه برات؛ اما من دی شب گوشی پرینازو بعد از این همه وقت زدم شارژ شد و روشنش کردم... آه عمیقی کشیدم که ادامه داد: -خنده داره ولی من رمزشو نم

یدونم ...

353

با تعجب نگاهش کردم، خنده دار که نه اما زیادی عجیب بود! -خب الان چه کمک ی از من برم یاد؟ -امشب وقتی تو رفتی داخل خونت که وسایلتو برداری ؛ گوشه پریناز زنگ خورد! اخم کردم: -خب؟ -کسی به اسم خانم دلدار تماس گرفت... وقتی جواب دادم صدای مردونه ای الو گفت... گفتم بفرمایید یهو سکوت کرد و بعدم تماسو قطع کرد... گیج به کوروش نگاه کردم و لب زدم: -خب... حال... منظورتون از این حرفا چیه؟ پوفی کشی د و ازم فاصله گرفت:

354

هسمر استاد

-هیچی... برو زیارت کن یه ربع دیگه همینجا باش...

و رفت... در حالی که به شدت ذهنم به حرفای کوروش مشغول بود، قدم برداشتم و جلو رفتم.

چادرمو زیر گلوم سفت نگه داشتم و سمت ضری ح رفتم...

حواسم سر جاش نبود، فکرم پی حرفایی بود که از کوروش شنیده بودم... و مدام زیر لب زمزمه م میکردم :

-خانم دلدار...

من با این اسم غریبه نبودم و کم کم ذهنم داشت یه چیزایی رو رصد م میکرد... تو راه برگشت اصال تمرکز نداشتم، حواسم به صحبتای حاج خانم و فریبا و گاهی هم کوروش نبود.

سرمو به شیشه تکی ه داده بودم و حتی واسه شیرین کاریای بهارم عکس العمل ی نشون نمیدادم، اما بهار مثل همیشه تشنه توجه و محبت من بود، مدام از بغل فریبا خودشو سمت من م یکش ید.

355

هسمر استاد

به قدری فکرم مشغول بود که خودمو به خواب زدم تا کسی متوجه حال و اوضاع داغونم نشه. وقتی به خونه کوروش رسیدی م، فریبا که باورش شده بود من خوابم برده، شونمو تکان داد: -پروا خانم بیدار شید؛ رسیدیم! چشمو باز کردم و پی اده شدم، ک یف دست ی کوچیکمو دستم گرفتم که کوروش کنارم ایستاد و از دستم گرفت. تشکر کردم و به دنبالشون راه افتادم، ساعت یک نیمه شب بود و همه خسته بودیم. شب به خیر گفتم و بهارو از فریبا گرفتم، یکراست سمت اتاق بهار رفتم و درو بستم. بهارو تو جاش خوابوندم، پاهاشو آورد بال و تو دستاش گرفت، یک دست لباس راحتی و پوشک برداشتم و کنارش نشستم. بی اراده اخم به صورتم نشسته بود و اصال تو حال و هوای خوبی نبودم.

356

بهار صدا در م ی آورد و هر کاری م یکرد تا توجهمو جلب کنه، پوشکشو تعویض کردم و لباس شو پوشوندم. تقه ای به در اتاق خورد، بفرماییدی گفتم که کوروش وارد شد، نگاهم روی ک ی ف دستی م افتاد که تو دستاش بود، با شرمندگی گفتم: -ببخشید فراموش کردم بیارمش! ک یفو

روی زم ین گذاشت و شی شه شیر بهارو به دستم داد: -من
تو پذیرایی م ی خوابم؛ کار ی داشتی صدام بزن! سر تکان
دادم: -باشه ممنون... خواست از اتاق بره ب بیرون که
صداش زدم:

357

-آقا کوروش؟ ایستاد و نگام کرد؛ لبمو گزیدم و گفتم: -م
یتونم ... م یتونم گوشی پرینازو ببینم ... چشاشو ری ز
کرد: -چطور؟ -آخه گفتید رمزشو نمیدونید؛ گفتم منم
امتحان کنم! سری تکان داد: -باشه الن م یارمش!

358

از اتاق خارج شد، نفسمو پر صدا بیرون فرستادم و کنار بهار
نشستم، شی شه شیرشو با ذوق گرفت و مشغول خوردن
شد. مجدد تقه ای به در خورد و کوروش موبا یل پرینازو
سمتم گرفت. -ممنون. و گوشی رو ازش گرفتم که گفت:
-مامان و فریبا رو فرستادم اون اتاق بخوابن؛ چیز ی شد
صدام بزن. از اینکه مجدد اینو تکرار م یکرد لبخند زدم:
-چشم؛ شب تون بخیر! لبخند کمرنگی زد و از اتاق بیرون

رفت، جلو رفتم و در اتاقو بستم، دستمو بال آوردم و
موبایل پرینازو نگاه کردم، دندونام ناخوداگاه روی هم
فشرده شد...

359

کلید برقو زدم و چراق خوابو روشن کردم، بهار همونطور که
شیشه شی رشو میخورد از خودش صدا در می آورد و
انگاری برای خودش آوای الایی زمزمه می کرد. زانوهام کنار
دیوار خم شد و نشستم. دلم نمیخواست رمز ی که قراره
وارد کنم رمز درست ی باشه، دلم میخواست منم نتونم
رمز این گوشی رو حدس بزنم... اما بی اراده دستم روی
اعداد نشست... چشامو محکم بستم، اما صدای آلرم
موبایل بهم این رو فهموند که این رمز کامال صحیحه...
پس درست بود... درست حدس زده بودم... ترسم به
واقعیت تبدیل شد... با حیرت و ناباوری اشکام جاری شد.
در حالی که همه چی زو تار می دیدم وارد پیامک های
موبایلش شدم خبری نبود.

360

هسمر استاد

بین تمام برنامه هاش سرک کشیدم تا اینکه یه برنامه
ارتباطی پیدا کردم که داخل چندی ن پوشه پنهان شده بود.

برنامه رو باز کردم و قسمت شخصی رفتم.

اسم خانم دلدار به روم دهن کجی کرد...

و بیش از هزار پیام ی که باز نشده بود!

نفسام تند و نامنظم شده بود اشکام پشت هم از چشم پا
بین م ی اومد.

دست و دلم م ی لرزید، م یترسیدم این پیام رو باز کنم
اما بالخره انگشتمو روش کشیدم و ...

هر لحظه دلم مردن خواست... دلم خواست کاش نابینای
مادرزاد بودم... کاش خواب م یدیدم... کاش اصل این
گوشی لعنتی نابود شده بود... کاش با پریناز دفن شده بود
و هزاران ای کاش دیگه ای که داشت سی،ن،مو م یسوزوند
...

بی اراده حق زدم و موبایلو کنارم پرت کردم، نگاه متعجب و خوابالود بهار سمت من جلب شد.

361

هسمر استاد

دستامو با بی زاری روی چشم فشردم، حالم بد بود... خیل ی بد... بعد از چندین ماه از رفتن خواهرم با حقیقتی تلخ روبرو شده بودم، حقیقتی که قلب بی قرارم تحملشو نداشت...

اونقدر تو حال غریبی بودم که بی اراده صدام بال رفته بود، یهو در اتاق بدون هیچ ضربه ای باز شد، من با چهره ای گریون و وحشتزده به کوروشی زل زدم که با وحشت کنارم زانو زده بود و مدام م ی پرسید:

خودمو عقب کشیدم و طوری که نفهمه موبایل پر نیازو به عقب هل دادم، درست کنار پای ه

چی شده پروا؟ چه اتفاقی افتاده؟ چرا گریه م یکن ی؟

تخت بهار... جایی که تو معرض دیدش نباشه.

وقتی خیالم از بابت موبایل راحت شد دستامو زی ر چشم کشیدم و فوری گفتم:

-هیس... آروم باش آقا کوروش؛ چیز ی نشده... الن ماما
و فریبا متوجه م ی شن تروخدا آروم...

-زهرترک شدم پروا؛ حرف بزن چت شده!

362

هسمر استاد

-هیچی چیزیم نیست... دلم... دلم... خواستم بگم دلم برا
ی پریناز تنگ شده اما ترسیدم با یادآوری پریناز سراغ
موبایلشو بگیره و بپرسه موفق شدم رمزشو باز کنم یا نه.
پس سکوت کردم که پرسید: -دلت چی؟ بی فکر لب زدم:
-درد م یکنه... نگاهش روی اندامم چرخ خورد و کمی معذب
به نظر رسید:

-خب... خب... به چیزی احتیاج داری؟ م یخوای برات تهیه کنم؟

363

گیج نگاهش م یکردم و جواب دادم: -نه چیزی الزم ندارم
بخواهم خوب م یشم! از کنارم بلند شد: -باشه ببخشید
یهو اومدم داخل... صدای گریه ات منو ترسوند، فکر کردم
اتفاقی افتاده! بینی مو بال کشیدم و بلند شدم: -نه طوری
نیست. چشاشو ری ز کرد: -خیلی دلخراش بود گریه ات؛
حتما خی لی درد داری! لبمو گزیدم:

364

-طوری نی س؛ خوب م یشم شما برید استراحت کن ید. با
تردید نگام کرد و شب بخیر گفت، با رفتنش در اتاقو بستم
و نفسمو پر صدا بیرون فرستادم. نگام روی بهار خیره موند
شی شه شیر خالی شدشو انداخت و غر زد. مانتومو در
اوردم و با همون شلوار جی ن کنارش دراز کشیدم.
پستونکشو تو دهنش گذاشتم، سمتم چرخید و طبق
عادت دستشو دور گردنم انداخت، سرمو به سرش

چسبوندم و دستمو دورش حلقه کردم، آروم بین دو کتف
کوچولوش ضربه زدم و زیر لب الالایی خوندم. اونقدر ای ن
کارو ادامه دادم تا بالخره خوابش برد، آروم از کنارش بلند
شدم تا لباس عوض کنم که تقه آروم ی به در اتاق خورد. با
کنجکاو ی جلو رفتم و آروم گفتم: -بله؟

365

هیچ صدا یی نیومد با تعجب الی درو باز کردم کسی نبود؛
البد خیالیتی شدم! خواستم درو ببندم که چشمم به مشما
ی جلوی در افتاد، درو کامل باز کردم و مشما رو برداشتم.
نگاهی به اطراف انداختم و اومدم داخل. درو بستم و مشما
رو باز کردم، اما با دی دن لوازم داخلش برای چند ثانیه
نفسم حبس موند... ضربه محکمی به پیشونی م زدم و
گونه هام از شدت خجالت گر گرفت... چشامو محکم
بستم، وای خدایا کوروش دل دردی که گفته بودمو اینطور
تعب یر کرده بود! طوری که این وقت شب از خونه بیرون
رفته و برای من اینارو تهیه کرده! لبمو محکم گاز گرفتم،
وای خدایا دلم خواس زمین دهن باز کنه و منو ببلعه! جلو
رفتم و مشما رو داخل کمد بهار جا دادم.

هسمر استاد

در حالی که تمام مدت دوس داشتم خودمو کتک بزنم لباس راحتی مو پوشیدم و کنار بهار دراز کشیدم. زمان برد تا با این حجم از فکر و خیال و شرم خوابم ببره، اما بالخره تسلیم خواب شدم! صبح روز بعد به آروم ی از کنار بهار بلند شدم و لباس پوشیدم، موبایل پرینازو داخل ک یفم گذاشتم و آروم از اتاق بیرون رفتم. سمت آشپزخونه رفتم که با دی دن کوروش پشت م یز صبحونه وا رفتم. لبخند کج ی زد:

با یاد دیشب و فکر ی که راجع بهم کرده بود، خجالتزده جوابشو دادم، بعد فور ی ک یفمو صبح بخیر!

گذاشتم و سمت سرویس رفتم. آبی به دست و صورتم زدم و برگشتم.

هسمر استاد

اصلال روم نمیشد تو صورتش نگاه کنم، اشاره ای به م یز کرد وگفت: -بشین پروا؛ چرا ای ستادی؟ لبمو زیر دندون له کردم و نشستم، خیل ی اروم گفتم: -بهتر نیست تا بهار خوابه ما بریم؟ -م یریم؛ ی ه لقمه بخور! دستم سمت سبد نون رفت و تکه ای برداشتم. -چیزی شده؟ تند سر تکان دادم:

368

نه اصلال! -اما انگار یه چیز ی شده؛ پروای همیشگی نیستی، البته حقم دار ی... نگاه کوتاهش بهش انداختم: -چطور؟ -درک م یکنم روبراه ن یستی، م ی خوای حالت خوش نیس امروز نیا دانشگاه! گرمای زیادی به صورتم هجوم آورد، طور ی که مطمئن بودم گونه هام سرخ و داغ شدن. کوروش با خنده سری تکان داد: -ببخشید م یرم لباس بپوشم تو راحت صبحونه تو بخور. و از کنارم گذشت، با حرص مشتی به میز کوبیدم که صدای حاج خانم از پشت سرم اومد:

369

-دارید م یر ید پروا جان؟ سمتش چرخیدم: -سالم بله م
یریم دانشگاه؛ بهار تو اتاقش خوابه زحمتش با شما. با
لبخند بزرگی اومد و کنارم نشست: -مثل یه مادر این بچه
رو تر و خشک م یکنی خدا خیرت بده الهی؛ مطمئنم بیدار
بشه ببینه شما نیست ی کلی بهونه م یگیره. لبخند
کمرنگی زدم: -خودمم دوس ندارم تنهانش بذارم، ولی
مجبورم چاره چیه. -م یگم پروا جان تنهایی زندگی کردن
خیلی سخت نیست؟

370

هنوز داشت ابروهام به خاطر کنجکاو ی تو هم م یرفت که
صدای کوروش باعث شد دل به حرف حاج خانم ندم:
-مامان جان ما داری م م یری م؛ حواستون به بهار باشه!
طوری گفته بود یعن ی این حرفارو بس کن پس معلومه
شنی ده حرفای مادرشو! بلند شدم و ک یفمو روی شونه
انداختم: -بهار بیدار شد شیر م یخواد، بعدم نذاری د
گرسنه بمونه، غذا م یخواد، راستی پوشکشم تعوی ض
بشه، فعال خداحافظ حاج خانم. از جاش بلند شد و برای
بدرقه مون جلو اومد. ک یفمو رو ی پام گذاشتم و کنار
کوروش نشستم، ماشینو به حرکت انداخت. هر دو تو

سکوت مطلق بودی م تا اینکه کوروش گفت: -ساکتی!

371

هنوزم ازش خجالت م یکشی دم اما سعی کردم لبخند
بزنم: -چی بگم؟ -انگار معذبی، خجالتی شدی! تکانی خوردم
و جابجا شدم: -نه خجالت چرا! ابرویی بال داد و از گوشه
چشم نگام کرد: -یعنی من اشتباه م میکنم؟ همینجوری که
به روبروم چشم داشتم جواب دادم:

372

-آره خب! -پس چرا نگام نمی کنی؟ گوشه لبمو گزیدم و
دستام با اضطراب تو هم قفل شد: -نگام میکنم که! حرف
مسخره ای زده بودم؛ خندید و سر تکان داد: -منکه ندی دم
چشاتو! نگاهمو سمت شی شه چرخوندم و دور از چشمش
لبمو زیر دندونم له کردم که با خنده گفت: -هنوزم باور دار
ی خجالت نمیکنی؟ چشامو محکم روی هم فشردم:

373

هسمر استاد

-الن چرا این موضوعو تموم نمیکنین؟ -چون م ی خوام
اعتراف بگیرم ازت و بهت بفهمونم دروغگو ی خوبی
نیستی! پوفی کشی دم و نگامو به دستام کشوندم که
ادامه داد: -باشه اینجا مجبور نیستی نگام کنی؛ داخل
کالس م یخوای چکار کنی؟ نیشخندی زدم: -اونجام نگاه
نمیکنم! -مگه دست خودته؟ -پس دست ک یه؟

374

-حال صبر کن و ببین! و به سرعتش اضافه کرد؛ از گوشه
چشم به نیم رخش نگاه کردم، هنوز لبخند کمرنگی گوشه
لبش نقش داشت. تا رسیدن به دانشگاه حرفی بی ن مون
رد و بد نشد. داخل کالس کنار ساناز نشستم که پرسى د:
-صدبار به خونت زنگ زدم چرا جواب ندادی! نگاش کردم:
-خب به موبایلم زنگ م یزد ی! -شارژ نداشتم که، از تلفن
خونه زنگ م ی زدم. ابرویی بال انداختم و پر شیطنت
گفتم:

375

هسمر استاد

-به یکی شون م یگفتی واست بخرن خب! نیشش شل شد: -نکبتا یکی از یکی گدا تر؛ اگه من شانس داشتم که همی ن شوهر خواهر قد تو م یومد منو م یگرفت! جدی نگاش کردم: -تو یکی بس کن ساناز؛ این چند روز اونقدر از مادر و خواهرش شنی دم که گوشم از این حرفا پره... -عه خانواده اش اومدن مشهد؟ -اوهوم منم واسه همین خونه نبودم! -عجب رو یی دارنا جلوی تو حرف از ازدواج مجدد پسرشون م یزدن؟

376

هسمر استاد

چپ چپ نگاهش کردم: -والا تو هم دست کم نمیاری؛ فرقت با اونا چیه؟ با آرنجش ضربه محکمی به بازوم زد: -گمشو من که شوخی م یکنم، حتی منم بخوام این استاد عنق قبول نمیکنه! سری تکان دادم که همین لحظه کوروش با ابهت خاصی وارد کالس شد. همه به بچه ها کم کم خوابی د، کوروش وسایلش رو روی م یزش گذاشت و نگاهی به بچه ها کرد، تا نگاهش روی من چرخ ید فوری سرمو پایین انداختم. تدریسو شروع کرد، جزوه مو باز

گذاشته بودم و مطالب مهمو یادداشت م یکردم که صدای
کوروش متعجبم کرد: -خانم شریفی نت برداری رو بذار
برای بعد و به من نگاه کن!

377

هسمر استاد

با حیرت چشامو گرد کردم و به جزوه ام خیره موندم؛ واقعا
کوروش داشت چکارم یکرد؟ م یخواد بهم ثابت کنه که م ی
تونه اجبارم کنه به نگاه کردن؟ سکوت سنگینی تو کالس
حکم فرما بود؛ ساناز با ارنجش به پهلوم کوبی د. چش غره
ای بهش رفتم که کوروش مجدد گفت: -خانم شریفی
صدامو داری؟ صدای خنده ی ریز ریز بچه ها بلند شد،
نفسمو حرصی فوت کردم و با صدای ضعیفی گفتم: -بله
استاد! یهو شروع به راه رفتن تو کالس کرد و گفت: -بهتون
گفته باشم وقتی من درس م یدم فقط توجّهتون به من
باشه؛ نه به جزوه تون، نه به بغل دستی تون، نه به
دخترای کالس؛ آقایون! و بالعکس نه به پسرای کالس؛
خانما!

378

هسمر استاد

هر کس حرفی زد و همه راه افتاد؛ خنده و شوخی شون از بابت حرف کوروش گل گرفته بود. کوروش با اخم دستشو بال برد تا سکوت کنن و همینم شد؛ بعد گفت: -از خانم شریفی یاد بگیرید؛ نه به من نگاه م یکنه و نه حت ی شلوغ م یکنه؛ اینطور نیس خانم شریفی؟ صدای نی شخند ساناز از بغل گوشم بدتر عصبیم کرد که اروم کنار گوشم گفت: -چشه شوهرخواهرت؟ چرا گیر داده به تو؟ پوشک دخترشو دیر عوض کرد ی ؟ عصبی به ساناز نگاه کردم بعد خطاب به کوروش گفتم: -آخه استاد نور خورشید از پنجره افتاده روی سرام یکا؛ چشمو اذیت م یکنه، وگرنه اینقدرام سر به زیر نیستم ! چند نفر از بچه ها خندیدن، بیخودی دستمو رو ی چشم گذاشتم تا ثابت کنم چشم اذ یته.

379

هسمر استاد

یهو صدای پاشو شنیدم که داره نزدیک و نزدی ک تر م پیشه:

-حق دار ی خانم شریفی؛ چشای منم درد گرفت... واسه راحتی همه مون م یام جلو تر که شمام اذیت نش ی!

وای قرار ن یست دست برداره؟ شروع به ادامه ی تدریش کرد، اما درست کنار من ایستاد و با مازیکی که تو دستش بود روی م ی زم ضربه زد.

این یعنی باید توجهت به من باشه!

آروم نگاهمو بال آوردم که همزمان چرخ ید و تو چشم زل زد. لبخند جذابی روی لبش نقش بست، اما من اخم کردم... از رفتارش جلوی بچه ها ناراحت بودم.

سر کج کرد و ابرویی بال انداخت داشت با زبون بی زبونی بهم م یفهموند (دی دی تونستم!)

380

نگاه ازش گرفتم، از م یزم فاصله گرفت که ساناز در گوشم پچ زد: -چتونه شما دوتا؟ همه بچه ها نگاتون م یکنن! به دانشجوها نگاه کردم؛ دندونامو به هم فشار دادم، همهی

اینا تقصیر کوروش بود. حال معلوم نیس با خودشون چه فکری م یکنن! دستام از شدت حرص مشت شد و حرفی نزدَم. همین که کالس تموم شد وسایلمو برداشتم و زودتر از همه از کالس خارج شدم، اما نگاه کوروشو از پشت م ی زش نسبت به خودم متوجه شدم. ساناز دنبالم دوید: -گِـرگ دنبالت نکرده که... منم ساناز... دوستت... آشنام بابا، چخه! حرصی نگاش کردم:

381

-ولم کن حوصله ندارم ساناز! -چته خب؟ چرا گاز م یگیری؟ سر جام ایستادم و سمتش چرخیدم: -دارم م یرم خونه، اگه م یای بیا باهم تاکسی بگیر یم بریم. -مگه با کوروش نم یری؟ با دیدن کوروش که از در کالس خارج شد دست سانازو دنبال خودم کشوندم: -نه حال بیا بریم عجله دارم! تا خیابون سانازو دنبال خودم کشوندم بعد هم یه تاکسی گرفتیم.

382

ساناز سمتم چرخید: -نگاه بچه های کالسو دیدی؟ دخترا با

حسادت نگات م یکردن، پسرا هم با حسرت که ای وای
تیکه ی کالس مونو استاده قاپید، چش بود این آق کوروش
شما؟ نفسمو با حرص به بیرون فوت کردم: -چمیدونم؛ چرا
از من م پیرس ی؟ با احساس لرزش موبایلم از داخل جی
ب شلوارم بیرون کشیدمش یه شماره ناشناس بود جواب
دادم: -بله؟ صدای دخترونه ای به گوشم رسید: -سالم پروا
خانم؛ فر پیام...

383

با تعجب اخمام از هم باز شد: -سالم فریبا جان خوبی؟
چیزی شده؟

بعد از رفتار کوروش تو کالس قصد داشتم به خونه خودم
برم، اما با شنیدن صدای گریه های وائل بهار بی قرار ی م
یکنه، بغل من و مامانم نمی مونه، زنگ زدم بگم شما ک ی
م یای؟

بهار ناچار گفتم: -تو راهم م یرسم چند دقیقه د یگه. -خدا
خیرت بده بیا که این بچه هالک شد! باشه ای گفتم و
خدافظی کردم؛ بعد به راننده گفتم اول به ادرس منزل

کوروش بره و بعد سانازو برسونه... با عجله پله ها رو دو تا یکی بال رفتم و زنگ خونه رو به صدا اوردم، هنوز بهار داشت گریه م میکرد و ای ن از پشت در هم کامال مشخص بود!

384

فریبا درو باز کرد و با دیدنم نفس راحتی کشید: -آخیش اومدی پروا خانم؟ همینطور که کفشم از پا م میکنم جواب دادم: -آره بهار چش شده؟ -گمونم از نبودن شما ترسیده! با عجله وارد شدم حاج خانم بهارو بغلش گرفته بود و براش شعر میخوند اما بهار اشک م پریخت و حق م یزد. قلبم درد گرفت با دیدنش. سمتش دویدم:

385

هسمر استاد
-جانم؟ بهارم؟ با شنیدن صدام سرش سمتم چرخید و خودشو سمتم کش ید؛ از حاج خانم گرفتمش، تو بغلم حق زد و گردنمو سفت چسبی د.

موهاشو نوازش کردم: -جان دلم... جانم عشقم... اومدم...
اومدم ناز من... هیچی نیس قربونت برم... حاج خانم با
لبخند نگام کرد که براش سری تکان دادم و سمت اتاق بهار
رفتم. گریه اش ساکت شده بود اما هنوز سکسکه م یزد.
بهار تو بغلم آروم گرفته بود که صدای در خونه اومد و
متعاقبش صدای حاج خانم:

-اومدی کوروش جان؟ خسته نباشی الن برات چای تازه دم
م پیریزم. کوروش سالم داد که فریبا گفت:

386

هسمر استاد

-بهار امروز هم خودشو کشت هم مارو دیوونه کرد! کوروش:
چرا چی شده؟ کجاست الن؟ پروا اومده؟ -آره پروا خانم تا
بهش زنگ زدم طفلی خودشو رسوند؛ تو اتاق بهارن الن.
سر بهارو به س، ینم فشردم؛ طولی نکشی د که تقه ای به
در اتاق خورد، جوابی ندادم، دوباره ضربه ای زد و بعد الی در
باز شد: -پروا پیام تو؟ جوابی ندادم که درو با تعجب باز
کرد و به من زل زد؛ در حالی که رو ی زم ین نشسته بودم و
بهارو تو بغلم گرفته بودم نگاهش کردم. هنوز از دستش

عصبی بودم و اخم داشتم. وارد شد و درو بست:

387

-سالم! نگاه ازش گرفتم و اروم جوابشو دادم. کنار ما زانو زد؛ بهار با دیدن باباش لبخندی زد و با ناز شصتشو تو دهنش برد و م یک زد. کوروش با مهربونی دست تپل دخترشو بوسید و نگام کرد: -چرا نموندی با هم برگردیم خونه؟ نفس عمی قی کشیدم و یهو سمتش چرخیدم: -این چه رفتاری بود امروز اقا کوروش؟ ابرویی بال انداخت: -کدوم رفتار؟! -همین رفتار سبک سرانه ای که تو کالس داشتی ن!

388

هسمر استاد

با حرص دستامو تکان دادم و ادامه دادم: -مگه همی ن شما نبودى که روز اول کالس بهم توپیدی که نمیخوای کسی متوجه بشه ما آشنای هم یم؟ جدی و تخس جواب داد: -الانم کسی نفهمیده! دستامو به کمرم زدم و سمتش خم شدم؛ طوری که بهارم که چارچنگولی منو چسبیده بود با

من کج شد: -کسی نفهمیده؟ اینقدر مطمئنین؟ چرا استاد
ما باید به یک ی از دخترای کالسش گیر بده؟ من م ی
دونم چکاره شمام و گاهی باهام شوخی دارید؛ بقیه که
نمیدونن! همه داشتن با چشاشون قورتم م یدادن!
صورتشو نزدیک آورد و به چشای وق زدم زل زد:

389

-چشاشو در م یارم بخوان قورتت بدن! چند لحظه پلک
نزدم و تو اوج عصبانیت هنگ کردم؛ یهو بهارو از بغلم
گرفت و بلند شد، اما من هنوز دست به کمر و کج بودم که
گفت: -بهار بابایی به خاله پروا بگو حرص نخور بابام
حواسش به همه چی هست! دستام از کمرم شل شد که
سمتم چرخ ید: -تمام دخترای کالس از خداشونه من
بهشون گی ر بدم، حال تو غمبرک زدی و قهر کردی با
استادت که فقط بهت گفته نگام کن؟ پاشو جمع کن خودتو
دختر بریم چای و نهار؛ بلند شو پروا... سمت در اتاق
رفت اما یهو ایستاد: -درضمن... نگام کرد:

390

-بار آخرت باشه منو م یپیچون ی و با اون خانم ساناز برم یگردی! مگه من مردم که تو با تاکسی برم یگردی خونه؟ هان؟ زانوهامو بغل گرفتم و در حالی که با انگشتام بازی م یکردم گفتم: -از دستتون عصبی بودم! لحنش شی طنت بار به گوشم رسید: -نکنه واسه خاطر اینکه با توجهم ممکنه خاطرخواهاتو پرونده باشم ناراحتی هان؟! با تعجب نگاهش کردم: -خاطرخواهام؟ -اوهوم؛ پسرای کالس! تو سرت تو الک خودته و متوجه نیستی، اما منکه خوب متوجه نگاهها و اشاره هاشون بهت هستم!

391

نیشخندی زدم: -نبابا اونا بگیر نیستن! ابروهاش بال پرید و با خنده گفت: -جانم؟ پس یه بگیرشو م یخوای آره؟ منم همراهش با خجالت خندیدم: -شوخی میکنم؛ ولی خب هیچ کدوم باب م یلم نیستن خیالتون راحت! -بله خب شما سخت پسندم هستی، فقط بگیرا باب م یلتن! خندیدم و سر تکان دادم، تو چشم هم خیره بودیم، رفته رفته خنده مون تبدیل به لبخند شد و نمیدونم چقدر گذشته بود و ما خیره هم بودیم... اما کسی که زودتر به خودش اومد و ری سمون این نگاهو پاره کرد کوروش بود.

هسمر استاد

صداشو صاف کرد و فوری در اتاقو باز کرد: -مامان چای تازه دم ریخته برامون، پاشو بریم . در حالی که بی اراده گونه هام از این نگاه عجیب گر گرفته بود، از جا بلند شدم و پشت سرش راه افتادم. داخل پذیرایی تو جمع خانوادگی کوروش نشستم؛ بهار شی طنت م یکرد و سع ی داشت سمت فنجون های چای و قندون بره. کوروش باهاش بازی م یکرد و حال صدای قهقهه های بهار همه مونو سر ذوق آورده بود. یهو فریبا پرسید: -راستی پروا خانم نگفتی دی شب چی شده بودا هم شما خیلی تو فکر بودی هم داداش عصبی بود؛ اتفاقی افتاده بود؟ کمی این پا و اون پا کردم که چه جوابی بدم تا اینکه کوروش دست از بازی با بهار کشی د و به من نگاه کرد:

-پروا جان یه مزاحم تو همسا یگیش داره که مردک خیلی پررو تشری ف داره؛ اگه من نرفته بودم قصد داشت با زور

وارد خونه پروا بشه. حاج خانم به صورتش زد و فریبا هینی کشید. بهشون نگاه کردم و برای اینکه نگرانшон نکنم گفتم: -اتفاقی نیفتاد؛ آقا کوروش به دادم رسی د بعدم با پلیس تماس گرفتیم؛ خودتونو نگران نکنین. حاج خانم پاهاشو دراز کرد و گفت: -خدا مرگم بده؛ اینجوری که دیگه زندگی کردن تو اون ساختمون سخت م ی شه پروا جان! کوروش با اخم نگام کرد: -تو شرای ط پروا تنها بودن اصل به صالح نیس!

394

فریبا فوری گفت: -خب باهم زندگ ی کنین؛ اینجوری هم پروا خانم تنها نیس، هم بهار هر دوتونو م یبینه همیشه. آب دهنمو قورت دادم و از حرف صریح فریبا به سرفه افتادم، حاج خانم مشتی به پای دخترش زد: -آدم هر حرفی م ی خواد بزنه یکم مزه مزه م یکنه دختر؛ نم یشه که دو تا نامحرم باهم زیر یه سقف زندگ ی کنن! کوروش ابروهاشو بال داد و فنجونی برداشت: -چه بحثیه آخه... چایی تون یخ کرد! و متوجه شدم که با چشم و ابرو سع ی داره حرص شو از حرفای زده شده خالی کنه، انگار داشت به فریبا م یفهموند دارم برات! با خجالت چایی مو برداشتم و بلند

شدم:

395

-ببخشید یکم درس دارم من! و فوری سمت اتاق بهار رفتم
که بهار پشت سرم گریه کرد؛ اما کوروش بغلش کرد و اجازه
داد تنها باشم. روی زم ی ن نشستم و زانو هامو تو بغلم
گرفتم، فکرم سمت و سوق حرف فریبا بود. راستش
حسابی با حرفش خجالت کش یدم! فنجون چایی رو به
لبم نزدی ک کردم و گوشی پرینازو از ک یغم بیرون
کشیدم. بازم وارد همون برنامه ارتباطیش شدم و اون
صفحه چت کذایی... پیامارو بال و پایین م یکردم و هر
لحظه قلبم از چ یزایی که م یدیدم فشرده م ی شد. یهو
عالمت آنالی ن بالی صفحه به روم دهان کج ی کرد.
خواستم از صفحه چتش خارج شم که پیام جدیدی توجهمو
به خودش جلب کرد:

396

- درست م یبینم؟ پریناز آنالین

ی؟ معلومه تو کجایی؟ صبر کن اصل بهت م یزنم ... با

تعجب به متن پیامش چشم داشتم که گوشی تو دستم
لرزید. هراسون به در اتاق نگاه کردم و بعد اسم خانم دلدار
که روی صفحه نمایان شده بود. آب دهانمو قورت دادم؛
بین دو راهی گیر افتاده بودم و نمیدونستم باید چکار کنم.
اما کنجکاوی شدیدم باعث شد انگشتم روی آیکون سبز
بلغزه... بی معطلی صدای مردونه اش تو گوشم پیچی د:
-الو پریناز؟ چشای اشکیمو با درد بستم و به هم فشردم.
صدای به ظاهر نگرانش پریشون ترم کرد:

397

-پریناز الو؟ خودتی؟ تروخدا حرف بزن و خیالمو راحت کن،
دو روز پی ش زنگ زدم شوهرت جوابمو داد، خوبی؟ چرا
گوشیت خاموش بود؟ پریناز؛ جان من حرف بزن... اشکای
گرمم روی صورتم روون شدن و زمزمه کردم: -من پریناز
نیستم ... سکوت کرد، بینی مو بال کشیدم و شمرده
گفتم: -شما کی هستین؟ با پریناز چه نسبتی دارین؟ بعد
از سکوتی طوالنی پرسید: -تو باید... باید پروا باشی
درسته؟ خواهر پریناز! لبمو دندون گرفتم، همونطور که اون
منو میشناخت، منم کامال این مردو می شناختم، اما
نمیدونم چرا دلم نمیخواست باور کنم که خودش!

-پروا خانم خودتی نه؟

نفس عمی قی کشیدم و اشکامو با پشت دست پاک کردم:

-به شما ربطی نداره من ک ی هستم، پرسیدم با پریناز چه
صنمی دارین؟ اصل شما ک ی هستین؟

-یعنی م ی خوای بگی منو یادت نیست؟ چقدر بزرگ و خانم
شدی! اون وقتا یادمه چهارده، پونزده سالت بود...

-حاشیه نرید لطفا... بگید با پریناز چکار دارید؟

یهو صداش بال رفت و عصب ی گفت:

-نزدیک ی ه ساله ازش بی خبرم، نگرانشم، تو اصل م
یدونی به من چی گذشته؟ گوشی رو بده به خودش، بهش
بگو قهری، باشه... ناراحتی، باشه... حرفی نیس، فقط د
المصب بهم بگو چته چرا بی هوا گذاشتیم تو خماری... چرا

ب ی خدافظی رفتی... چرا یهو سرد شدی ؟ د المصب بگو
چکار کردم آخه...

399

هسمر استاد

بی اراده حق زدم و دستمو روی دهانم فشردم:

-پریناز پی ش من نی ست... منم تا نفهمم بین شما دو تا
چی بوده حاضر نیستم جای پرینازو بهت بگم...

گریه اجازه نداد بیشتر حرف بزنم تماسو قطع کردم و با
چشای اشکی براش پیامک زدم:

-فردا ساعت دو بیا خیابون)... (ظاهرا حرف زیاد داریم برا ی
گفتن!

پیامو براش ارسال کردم و گوشی رو داخل ک یفم انداختم،
دستامو رو ی چشم گذاشتم و حق زدم...

وای... وای... وای... تو چکار کردی پریناز... چکار کردی با

خودت...

یه ساعتی گذشته بود و من غمبِرک زده بودم گوشه اتاق که
تقه ای به در اتاق خورد و باز شد.

صدای کوروش از البالی در به گوشم رسی د:

400

هسمر استاد

-بگو خاله پروا نمی خوای دل از درس خوندن بکشی؟ ما
گشمنونه ها... شالمو روی سرم کشیدم و مرتب نشستم؛
با صدای خش داری گفتم: -بیاین داخل! در کامل باز شد،
کوروش در حالی که بهارو بغل گرفته بود جلو اومد، بهار با
دیدنم دست و پا زد و پشت سر هم تکرار کرد: -پاما.. بی
اراده خندیدم و دستامو بال بردم تا از کوروش بگیرمش.
کوروش بهارو بهم داد و نگاهی به اطرافم کرد: -درس بهونه
بود؟ اومدی اینجا تا چشاتو خیس کنی؟

401

در حالی که بهارو م ی بوسیدم نگاش کردم: -چشام؟ نه...
فقط ی کم ... کنارم زانو زد: -چیه البد م یخوای بگی یکم
سرت درد م یکنه... یا قراره مثل دیشب به دروغ ادعای دل
درد کنی؟ و منه خرم خی ال کنم یه چیزیت هست و نصفه
شب ی برم بیرون دنبال لوازم ضروری! با خجالت سرمو
پایین انداختم که ادامه داد: -تو از دی شب یه چ یزیت
هس پروا! نگو نه که باور نمیکنم ... اون از گریه دیشبت...
اینم از حال امروزت، میگی چی شده یا قراره باز بیی چونی؟
دست بهارو به بازی گرفتم و زمزمه کردم: -خودم حلش م
یکنم طوری نی س!

402

هسمر استاد

-یعنی چی طوری ن یس؟ بیی ن من تا نفهمم چته دست
بر نمیدارم، پس خودت بهم بگو وگرنه مجبور م ی شم
خودم فضولی کنم! لبخند زدم و نگاهش کردم: -بله صبح
داخل کالس متوجه شدم سر حرفاتون هستین و گاها برای
اثبات دست به کارای عجیب غریبم م یزنی ن تا روی طرفو
حسابی کم کنی ن! کوتاه خندید و سر کج کرد: -ولی دیدی
تونستم و بالخره نگام کردی؟ خجل خند یدم و نگاه ازش

گرفتم: -خدا بخی ر کنه از فردا چطور قراره تو کالس ظاهر
شم، حال دیگه جدی جدی فکر بد م یکنن راجع بهمون!
گونه بهارو کشید و گفت:

403

هسمر استاد
-بذا بکنن؛ طال که پاکه چه منتش به خاکه! لبمو گاز گرفتم
و فوری گفتم: -درسته مهم اینه خودمون م ی دونیم چ ی
بینمونه! -اوهوم؛ حالم پاشو بریم نهار، این فکرارو هم از
سرت دور کن. خوشحال از اینکه دی گه پیگیر این نیس که
چرا دمغم، موافقت کردم و بهارو بغلش دادم. که یهو
گفت: -اما هنوز سر حرفم هستما! ابرویی بال دادم:

404

-کدوم حرف؟ -اینکه ته و توشو در م یارم بفهمم چته! وا
رفته نگاهش کردم تا از اتاق خارج شد، منو باش خیال م
یکردم یادش رفته!... وارد کالس شدم، روم نشد نگامو بال
بگیرم، اما متوجه نگاهای خاص بچه ها به خودم م یشدم.
حتی شنی دم یکی از دخترا بهم تیکه انداخت: -به به نور

چشم ی! بدون اینکه توجهی نشون بدم روی صندلیم
نشستم و جزوه مو بیرون کشیدم. خودمو مشغول درس
نشون دادم که ی کی از پسرا از پشت سرم خودشو جلو
کشید و کنار گوشم گفت: -خانم شریفی شما سراغ داری
مهره مار کجا میفروشن؟

405

هسمر استاد
سرمو سمتش کج کردم، نمیدیدمش، اما آروم جواب دادم:
-از کجا بای د بدونم؟ -آخه نه که ماشااهللی خیلی ستاره
داری؛ گفتم شاید مهره مار داری و بی خبریم! عصبی صاف
نشستم که باز گفت: -ماشاهللی وجناتت اونقدری بالاس
که با تو همیشه رل زد، با تو فقط باید قول و قرار ازدواج
گذاشت، البته اگه بعضیا تا الان نداشته باشن! صورتم داغ
شد و نفسمو حرصی بیرون فرستادم که ساناز وارد کالس
شد و کنارم نشست: -عه چه زود اومدی امروز! اما همینکه
نگاش به صورتم افتاد گفت: -واه چرا برزخی ای تو؟

406

هسمر استاد

کالفه گفتم: -هیچی نیس بیخیال ! مردک پشت سریم با اومدن ساناز خفه خون گرفت و خوشبحال من شد، حتی نمیدونستم کدوم یکی از بچه هاس! منتظر بودم کالس تموم شه تا برم سراغ قرار مالقاتی که با ... حتی دلم نمیخواست اسمشو به یاد بیارم... کاش اشتباه کرده باشم... حتی فکر کردن بهش حالمو بد م یکنه! با ورود کوروش از فکر و خیال بیرون اومدم و حواسمو جمع کالس کردم. کوروش بعد از حضور غیاب ی هو مقدار ی کاغذ از ک یفش بیرون کشی د و گفت: -چطوره ی کم بسنجی م ببینیم اوضاع تون چطوره هوم؟

407

وای امتحان!... صدای بچه ها در اومد و اعتراض م یکردن، اما کوروش بی توجه برگه ها رو پخش کرد به من که رسید ی هو گفت: -ببینم چه م یکنی خانم شریف ی شاگرد زرنگم! چشم قد نعلبکی شد و بهش زل زدم، لبخند دختر کشی زد و از کنارم رد شد. دلم م یخواس بکوبم تو سرم که پسر پشت سری باز خودشو جلو کشی د و کنار گوشم گفت: -نه مثل ای نکه دیر جنبیدم... تف تو این شانس...

کالفه چشامو بستم و به هم فشار دادم که تیر خالصو
ساناز زد: -نکنه تو خبر داشت ی پروا؟ آره؟ واسه همین
بهت گفتم ببینم چه میکنی؟ چپ چپ نگاهش کردم اونقدر
ی عصبی بودم که سر اون خالی کردم:

408

! و با حرص خودکارمو برداشتم و روی کاغذ خم شدم ببینم
چه گلی باید به سرم بگیرم با ای نخفه شو ساناز، چرت
پرت چرا م یگی؟ هر چی خله دور من جمع

امتحان بی مقدمه! برگه امتحانو مقابل کوروش گذاشتم، از
روی عینک طبی ای که معمول داخل کالس م ی داشت
نگام کرد و چشمک ی زد: -چه کرد ی؟ زیرلب گفتم: -یه
غلطی کردم دیگه... راستی بعد کالس منتظر من نباشی د،
من جایی کار دارم. خواستم عقب گرد کنم که عینکشو در
اورد و بی توجه به بچه های کالس گفت: -وایسا ببی نم!

409

نگاهمو به بچه ها انداختم؛ چندتاشون مارو نگاه م ی

کردن، چندتا هم حسابی مشغول تقلب بودن. کفری سمت
کوروش برگشتم و آروم گفتم: -هیسیسیسی... آقا
کوروش! کدوم استاد ی به دانشجوش م یگه (و صدامو
کلفت کردم) وایسا ببینم؟! د آخه چرا مراعات نمیکنین؟ با
اخم نگام کرد: -بعد کالس چکار داری؟ کوتاه گفتم: -کار
دارم دیگه؛ م ی خوام برم خونه یه سری کارا دارم. -چکار
مثال؟ خوب باهم م ییریم!

410

-نه الزم نی س، حالم بیخیال بعدا توضح ی ح م یدم. و
حرصی بی توجه به نگاه برزخیش سمت صندلی م رفتم که
ساناز به پام کوبید. نگاش کردم؛ برگه شو سمتم کج کرد و
انگشتشو روی یه سوال گذاشت تا تقلب برسونم. چشمو
ری ز کردم از ا این فاصله اصال نمی دیدم آهسته گفتم:
-چشای منو چی فرض کرد ی؟ محض احتیاط دوم ی رو بزن!
بینی شو چین داد و اروم گفت: -مرض! چرا محض احتیاط؟
رو هوا یه جواب نده که! منم پچ زدم: -آخه بیشتر جوابا
گزینه دو بود!

411

هسمر استاد

خوشحال آهانی گفت و شروع کرد به تیک زدن تمام گزینه های دوم یهو کوروش سر جاش ایستاد و گفت: -خدا وک یل ی چجور ی تقلب م یکنین وقتی سووال ی هر کدومتون گزی نه هاش جابجاس؟! رسما همه مون هنگ کردی م و ساناز یکی محکم تو سرش کوبید: -خدا لعنتت کنه پروا! نگاه چپی بهش انداختم: -ام یدتو از دست نده با فکی منقبض شده نگام کرد که شونه ای بال انداختم؛ حال دیگه واقعا تموم بچه ها وا رفته بودن!

412

هسمر استاد

یکی از پسرای کالس گفت: -استاد اینو از اول میگفتین! یکی در م ی ون نمره نمیگیریم که! همه بچه ها زیر خنده زدن البته حقیقتا خنده تلخی بود؛ چاره ای جز خندیدن نداشتن با عجله از دانشگاه بیرون زدم، موبایلم برای چندمین بار زنگ خورد. به اسم کوروش رو ی صفحه زل زدم و بی حوصله جواب دادم: -بله آقا کوروش؟ -من هویجم که جواب تلفنامو نمیدی؟

-نخیر نمی خواستم بپرسم کجا داری م ی ر ی؛ خواستم بگم
همون بهتر که خودت رفتی، من ا ی نجاآخه م یدونم چی
میخواین بگین! ولی گفتم که یه کار شخصی دارم!

کار دارم هنوز!

ضایع شده بودم بدجور، ولی خب صدامو صاف کردم و در
جوابش گفتم: -آهان باشه منم کارامو کردم میرم پیش
بهار. -خوبه ممنون؛ فعال خداحافظ! نفس عمی قی کشیدم
و تماسو قطع کردم، فوری یه تاکسی گرفتم و راهی محل
قرار شدم. تمام طول مسیر اضطراب داشت خفم میکرد...
دستام عرق کرده بود و مدام آب دهنمو قورت م ی دادم،
اما گلوم هنوز خشک بود. بالخره به خیابون مدنظر
رسیدیم، مبلغ ی به راننده دادم و پ یاده شدم. ظهر بود و
رفت و آمد زیادی نبود، گوشه خیابون ز یر سایه درختی
ایستادم که صدای پایی توجهم رو به خودش جلب کرد...
سمت صدا برگشتم، خودش بود، چهره اش کمی تغییر
کرده بود، گذر زمان رو ی شقیقه هاش سفیدی پاشیده بود
و دو تا خط گوشه چشماش افتاده بود، از اون سالها هیکی
تر شده بود...

هسمر استاد

یادمه مرد الغری بود، در کل خوش قیافه بود... لبخند
کمرنگی زد: -سالم پروا خانم، خوبی؟ ماشاهلل چه بزرگ
شدی! نتونستم مثل اون لبخند تحویل بدم بدتر احم
کردم: -سالم ممنون! چهره بانمکی به خودش گرفت و کنارم
قدم برداشت: -الن چرا اینجوری بغ کردی؟ و اینکه پریناز
کجاس؟ م یشه بگی و دیوونم نکنی؟ کالسورم رو روی
سرم شیب کردم تا نور خورشید چشامو اذیت نکنه.

هسمر استاد

دست خودم نبود رعشه به تنم افتاده بود و دستام یخ یخ
بود، علت این همه اضطراب رو نمیدونستم! شاید چون
بار اولی بود که با یه مرد قرار داشتم و شاید درصد بال
ترش به خاطر عاقبتش بود... به خاطر پریناز... به خاطر
فهمیدن حقیقت! حقیقتی که تقریباً برام روشن بود، اما
دلم نمیخواستم باورش کنم! زبونمو روی لبم کشیدم و با
تشویش گفتم: -بهم بگید از کی... از کی با پری ناز در
ارتباط بودید؟ دستاشو داخل جیب شلوارش فرو برد و به

روبروش زل زد: -از اولش... اخم کردم:

416

-یعنی چی؟ نگام کرد: -شش ماه از ازدواجش گذشته بود...
قلبم ترک خورد... آب دهنمو با بغض قورت دادم...
ایستادم و نگاش کردم: -از اولش بگید چی شد؟ اخم کرد:
-خودش بهت نگفته اومدی از زیر زبون من حرف بکشی؟
ببینم پریناز بازیش گرفته؟ این کارا یعنی چی؟ تو چشم
اشک جمع شد:

هسمر استاد

-پریناز چیزی از این موضوع نمیدونه؛ نمیخوامم بدونه،
اومدم از زبون خودتون بشنوم! با تعجب به چشم نگاه
کرد: -اتفاقی افتاده؟ چرا بغض کردی؟ بینی مو بال کشیدم
و چشممو فشردم: -طوری نی ست؛ قول م یدم بعد از
شنیدن حرفاتون بگم چرا پریناز همراهم نیست! کمی نگام
کرد بعد با دست سمت پارک کوچیکی که اونجا بود اشاره
زد: -منکه نمی فهمم تو سرت چی م یگذره ولی بیا یه جا
بشینیم! سری تکان دادم و در حالی که دستام دور
کالسورم قفل شده بود کنارش هم قدم شدم. روی نی

مکتی با فاصله از هم نشستیم، سمتم چرخید و دستشو روی تکیه گاه نیمکت گذاشت:

418

هسمر استاد

-خب حال بهم بگو چرا گوشی پریناز این همه مدت خاموش بود؟ چرا گوشی ش دست توئه؟ اول منو از نگرانی درار تا منم برات از اولش بگم! چشامو کالفه روی هم فشردم تا چیزی نمی گفتم دست بردار نبود!

-خب راستش پریناز تصادف بدی داشت... چشاش گرد شد که با سختی ادامه دادم: -گفتم که براتون توضیح میدم چی شده... فقط اولش بهم بگید چطور شد که شما دو نفر باز با هم... سکوت کردم که پرسید: -نگرانم کردی الن حالش چطوره؟ تصادفش خیلی وخیمه؟ دلم میخواست زار بزنم و بگم آره خیلی وخیم... طوری که دووم نیاورد و از دست رفت...

419

هسمر استاد

چشام از سوز اشک سوخت، سرمو پاپین انداختم،
نمیتونستم حرف بزنم. سمتم خم شد و با نگرانی گفت:
-اتفاقی برای پریناز افتاده مگه نه؟ اشکات اینو م یگه...
تروخدا بگو چی شده... بی اراده حق زدم: -پریناز... پریناز
دیگه ... دیگه نیست...

دستموی ر چشام کشیدم و نگاش کردم و باز حق زدم:

-پریناز فوت شده... همونطور که با حیرت نگام میکرد
خشکش زده بود، یه لحظه ترسیدم...

420

هسمر استاد

کمی جابجا شدم و م یون گری ه بالخره اسمشو به زبونم
آوردم: -آقا فرزاد خوبین؟ سرشو تکان داد: -چی م یگ ی تو؟
با تعجب نگاش کردم؛ با شتاب بلند شد، چند قدم رفت
بعد برگشت نگام کرد، دستشو تو موهاش چنگ کرد،
نیشخند زد و باز گفت: -چی داری م یگی تو؟ م یگم چی م
یگی دوباره تکرار کن! با وحشت نگاش م ی کردم؛ صداش

هر لحظه بلند تر از قبل م یشد و د یگه داشت فریاد م یزد
: -پریناز چی شده؟ فوت شده؟ مثال توقع داری من این
مسخره بازیتو باور کنم؟ بهت گفته بیای اینجور ی بهم
بگی؟ آره؟

421

هسمر استاد

مثل دیوونه ها دور خودش چرخید: -پریناز کجا قایم شدی
داری این نمایش مسخره رو تماشا م یکنی؟ بیا خودتو
نشون بده... با تو ام پریناز... کالسورمو روی نی مکت
گذاشتم و با ترس بلند شدم؛ قدم ی سمتش برداشتم:
-آقا فرزاد آروم... آروم باشین؛ داد نزنین! پارک خلوت بود
اما این جنون فرزاد داشت منو م یترسونند؛ اصال به
واکنشش فکر هم نکرده بودم. یهو ایستاد و نگام کرد: -داد
نزنم؟ اتفاقا بای د داد بزنم تا خودشو نشونم بده! با عجز
نالیدم:

هسمر استاد

-پرینازی وجود نداره تا خودشو نشون بده... پریناز زنده
نیست... باور کنید راست م یگم ... و باز اشکام جاری شد.

صورتش از شدت بغض جمع شد: -داری دروغ م یگی مثل
سگ... عصبی شده بود و این کامال از طرز حرف زدنش
مسخص بود. با گریه مثل خودش داد زدم: -دارم م یگم
پریناز مرده... نمیفهمی؟ کمی نگام کرد بعد زانوهاش خم
شد و روی سنگ فرش پارک فرود اومد... با نگرانی جلو
رفتم، شونه هاش م یلرزی د و حق م یزد، شوکه بودم...

423

هسمر استاد
راستش اصال فکرشم نمیکردم تا این حد واکنش نشون
بده!

نمیدونستم باید چکار کنم، فقط اجازه دادم گریه کنه و
ازش فاصله گرفتم.

سمت بوفه ای که بیرون پارک بود رفتم و یه آب معدنی
خریدم.

بعد از دقایقی سمتش رفتم و نزدیکش زانو زدم، در بطری
رو باز کردم و سمتش گرفتم.

به گوشه ای خیره شده بود و چشای اشکی و سرخش حقی
قتا پر از غم بود!

آب رو از دستم گرفت و جرعه ای خورد، بعد با صدای خش
داری گفت:

-تو این ی ک سال با خودم هزار جور فکری کردم؛ اما یه
درصدم احتمال ندادم ممکنه اتفاق ی واسش افتاده
باشه... گفتم البد پشیمونه... البد ناراحته... البد خسته
شده ازم... البد به خاطر زندگ یش کنار کشیده... هر چی
که بود گفتم باشه نخواسته... حرفی ن یست... اما هر روز
برام سوال بود چرا گوشش خاموشه؛ چرا د یگه آنالی ن
نمی شه... آدرسی ازش نداشتم که بفهمم...

با احتیاط پرسیدم:

424

هسمر استاد

-چرا؟... چرا این کارو کردین؟ پریناز که متاهل بود... آخه...

شوهرش که چیز ی کم نداشت...

چشاشو ری ز کرد و نگاهش عصبی شد:

-عشق اول م یدونی یعنی چی ؟ ما برای هم عشق اولی
بودیم که گاه ی سراغ همو م یگرفتیم ... من پرینازو برای
ازدواج دوست داشتم، اما خب متاسفانه بعد از آخرین
بحث مون هشت ماه

ازش بی خبر بودم؛ یه روز دیگه دلتنگ ی امونمو برید، زنگ
زدم بهش، خیلی شوکه بود اما بعد

گفت ازدواج ک رده و من دنیا رو سرم خراب شد... اونجور
ی نگام نکن پروا خانم، ما هیچ قرار

مالقاتی باهم نداشت یم، فقط گاهی درد دالمون واسه هم
بود و یاد قدیم م یکردیم ...

-اما... من مقداری از چتاتونو خوندن... حسرتی که تو
پیاماتون بود کامال مشهوده...

-خب اره حسرت به هم نرسی دن چیز کمی نیست، عاشق
نشدی که این حرفا رو م یزن ی...۰۰۰

آروم از جام بلند شدم و خودمو مرتب کردم:

-فقط م ی خواستم مطمئن شم موضوع بین تون تا چه حد
جدی بوده، کمی خ یالمو راحت

کردین... من دیگه باید برم!

هسمر استاد

-صبر کن... قبل رفتن بهم بگو پریناز کجا دفن شده... آه
عمیقی کشیدم و بهش گفتم کجا م یتونه پرینازو پیدا کنه.
کالسورمو از روی نی مکت برداشتم و از پارک خارج شدم.
موبایلمو از جیبم بیرون کشی دم؛ چیز ی به غروب خورشید
نمونده بود. با عجله یه تاکسی گرفتم و سمت خونه
کوروش رفتم. همین که زنگ درو زدم فریبا درو باز کرد،
صدای گریه بهار م ی اومد که فریبا گفت: -سالم اومدین؟
این کارو با ما نکن پروا خانم، این بچه انگار کوک کرده
خودشو یکم که دی ر م یکنید دی گه بهونه گیری هاش
شروع م یشه! جواب سالمشو دادم و کالفه سمت صدا

رفتم؛ از داخل اتاقش بود.

426

هسمر استاد

در اتاقو باز کردم؛ کوروش بهارو بغل گرفته بود و سع ی داشت آرومش کنه. جلو رفتم و سالم دادم، خواستم بهارو ازش بگیرم که فاصله گرفت: -خودم آرومش م یکنم ... با تعجب نگاش کردم و مجدد جلو رفتم:

وقتی بهار با جیغ خودشو سمت من کج کرد، کوروش با اخم نگام کرد، مشخصه از شدت گریه بدین من، الن منو م یخواد.

های بهار هنوز فرصت نکرده لباس عوض کنه. آخه هنوز با لباس بی رونی بود... بهارو بغلم داد و بهار فوری گردنمو سفت چسبید و شصتشو تو دهنش کرد. اما هنوز سکسکه میزد.

427

هسمر استاد

کوروش با ناراحتی از کنارم گذشت و از اتاق بیرون رفت؛ با تعجب سمت در چرخیدم و به رفتنش خیره شدم... که فریبا از الی در نگام کرد. اشاره ای به کوروش زدم و آهسته پرسیدم: -چیزی شده؟ شونه ای بال انداخت: -نمیدونم از وقتی اومده م یگه دانشگاه اعصابشو خورد کرده و کلی مشغله داشته امروز؛ بعدم که بی قرار ی های بهار بهمش ریخت! آهانی گفتم و پشت بهارو نوازش دادم. فریبا جلو اومد و گونه خیس بهارو بوسید:

428

هسمر استاد

-بغل شما چقدر مظلوم م یشه؛ انگار نه انگار تا همین دو دق یقه پیش داشت عربده م یکش ید! آروم خندی دم و دست کوچولوی بهارو بوسیدم. بهار که از بودن من خیالش راحت بود مشغول بازی کردن و شیطنت شد. لباسمو تعویض کردم و به پذیرایی رفتم حاج خانم و فریبا با بهار بازی م یکردن. حدس زدم کوروش باید اون یکی اتاق باشه. آروم جلو رفتم و جلوی اتاق ایستادم... به در اتاق ضربه ای زدم که صداش به گوشم رسی د: -بله؟ بی معطل

ی وارد اتاق شدم، اصال انتظار نداشت منو ببینه، در حالی که طاق باز روی تخت دراز کشیده بود فوری بلند شد و نشست.

429

نگاه ازش گرفتم و پرسیدم: -خوبین؟ کوتاه جواب داد: -خوبم! -طوری شده؟ تو دانشگاه اتفاقی افتاده؟ انگار از چیزی ی ناراحتین! -نه طوری نیست! م یدونستم یه چیزی ش هست، اما بیش از این اصرار نکردم و آهانی گفتم. عقب گرد کردم تا از اتاقش خارج بشم که پرسید:

هسمر استاد

-کارتو انجام دادی؟ ایستادم: -چه کار ی ؟ -خونه کار داشتی ظاهرا؛ قرار بود بری خونهات! سمتش برگشتم و هول جواب دادم: -آهان آره خب رفتم یه سر به خونه زدم. تای ابروش بال رفت: -خب؟ س اینکه نفهمه دارم دروغ میگم . گوشام داغ شده بود از استر

431

هسمر استاد

-خب هم ین دیگه! -اون یارو نیومد مزاحمت بشه؟ -پسر
همسایه؟ نبابا اصل ندیدمش! سر تکان داد: -خوبه؛ من
نگرانت بودم به خاطرش! لبخند کمرنگی زدم: -نه طوری
نشد؛ فقط اینکه نمیدونم چرا حس کردم از من ناراحتین،
آخه خواستم بهارو بگیرم با عصبانی ت گفتین خودم
آرومش م یکنم . چشاشو ری ز کرد، نمی دونم چرا وقتی
اینجوری نگام م یکنه حس م یکنم داره مغزمو رصد میکنه
و همه راست و دروغمو م یفهمه.

432

هسمر استاد

-فکرت قابل تحسینه؛ ولی نه از تو ناراحت نیستم! با خیال
راحت سر ی تکان دادم: -راستی تستا چطور بود؟ نیشخندی
زد و از روی تخت پایین اومد: -افتضاح! نمرات افتضاح بود؛
اما تو بد نشدی! لبخند رضا یت بخش ی زدم: -زیاد که
نمره ام بال نشد هوم؟ م یت رسم بگن استاد بهت رسونده
یا نمیدونم گفته که امتحان قراره برگزار بشه! -نه رو چه
حساب این حرفو بزنی؟ -آخه چرت و پرت زیاد م یگن !

هسمر استاد

- مٿاڻا ڇه چرت و ڀرتي؟ - مٿاڻا ڇه ن پسره ڪه پشت سر من بود امروز؛ وا ي سرمو خورد همش چرند م يگفت! کوروش اخم به چهره آورد و پرسيد: - چي م يگفت؟ نيشخندي زدم: - ديوونه اس... وقتي بهم گفتم ي شاگرد زرنگم برداشت گفتم مثل اينكه دير جنب يدم و از دستم رفتي و اين چرت و ڀرتا! و خنديدم؛ اما وقتي چهره برزخي کوروشو ديدم فوري گفتم: - فکرم مسمومه؛ ناراحت نشو!

هسمر استاد

- به اينكه ڇه فکري درمورد من و تو ڪرده ڪاري ندارم؛ ولي اينكه چيز خوري ڪرده پيشت عصبيم م ي ڪنه! منو باش خيال ڪردم واسه فکرم پسره اينطور برزخي شده! يهو بي دليل گفتم: - چرا بهش نگفتم ي نامزد داري؟ ابرو هام بال رفت: - بگم نامزد دارم؟ وقتي ندارم چرا دروغ بگم؟ درضمن من اصول جواب اين آدمارو نميدم؛ حال بذار هر افڪاري تو سرشه با همون خوش باشه، مهم اينه ڪه در واقع ي ت

چنی ن چیز ی نی ست! -نه خب وقتی بدونن کسی رو دار
ی دی گه مزاحمت نمی شن! با تعجب پرسیدم:

435

هسمر استاد

-اگه قرار باشه هر دختری یه حلقه بندازه دستش و ادعای
تاهل کنه که هیچ مردی واسه خواستگاری پا پیش
نمیذاره! تای ابروشو بال داد: -خب وقت ی کسی هست که
دوسش داری ، که دوستت داره، چرا باید اجازه بدی یه
نفهم واست خی ال خام کنه؟ خندم گرفت و بی پروا
خندیدم: -بعد ببخشید اون ک یه که هم من دوسش دارم
هم اون منو؟ چهره اش کامال جدی بود اما من دست خودم
نبود؛ م یخندیدم و نگاش م یکردم که گفت: -نمیدونم
حس کردم یکی هست! بین خنده هام بریده بریده گفتم:

436

هسمر استاد

-ک ی آخه... نکنه... نکنه منظورتون... پسر همسایه امه؟

و بلندتر از قبل خندیدم، پشت بهم سمت پنجره اتاق رفت
و پرده رو کنار زد:

-نمیدونم، اون... یا شاید یکی دیگه... ی کی که خی لی
دوستت داره و حتی ممکنه واست گریه کنه... به پات
بیفته... خالصه این هندی بازیا دیگه...

از حرفاش سر در نم یاوردم و مدام از تصور حرفاش خندم
م یگرفت! مابین خندیدنم گفتم:

-آخه کدوم مردی میاد گریه کنه تا جواب مثبت بگیره مگه
فیلمه بابا؟

سمتم چرخید:

-آره خب برای منم عجیبه اما هستن از این ادما؛ البد از
عشق زیاده دیگه هوم؟

شونه ای بال انداختم و نم اشکی که از خنده زیاد به
چشمم نشسته بود رو پاک کردم:

هسمر استاد

-خدا بده از این عشقا واقعا، اگه کسی همچین کاری کنه
مگه خرم بهش نه بگم؟ و باز خندیدم و از اتاقش بیرون
رفتم. هنوز اثرات خنده تو چهرم موج م یزد که کنار فریبا و
حاج خانم نشستیم. بهار با ذوق سمتم اومد دیگه خیلی
خوب م یتونست چند قدم برداره و راه بره. دخترکم داشت
بزرگ م میشد! با ذوق بوسیدمش: -قربونت برم که دار ی
بزرگ میشی! فریبا نگام کرد و با حسرت گفت: -تو این سن
بچه ها یاد م یگیرن بگن ماما... بهار طفلی ورد زبونش
پاما... هم م یخواد بگه پروا هم ماما...

هسمر استاد

شوکه به فریبا نگاه کردم که همین لحظه کوروش هم از
اتاق خارج شد و شاهد این ماجرا بود. آب دهنمو قورت
دادم و خودمو سرگرم بهار کردم که کوروش گفت: -چرا
هندیش م یکن ی فریبا؟ مگه فقط بهار منه که مادر نداره؟
پروا هم تا چند وقت دیگه قراره خواستگار براش بیاد؛ این

حرفارو دیگه نزن زشته! حاج خانم و فریبا فوری نگام کردن؛ اما نگاه متعجب من به کوروش بود. چش شده؟ این حرفا چیه م یزنه؟ کدوم خواستگار؟ حاج خانم فوری پرسید: -آره پروا جان؟ خبریه؟ لبمو کج کردم: -نه وال؛ فکر کنم آقا کوروش منظورش به آینده ی دوره!

439

هسمر استاد

کوروش دستاشو داخل جیب شلوارش فرو برد: -نه چرا آی نده ی دور؟ اینجور که بوش میاد خیلی هم نزدی که اون روز! ابرو هام بال رفت و با تمسخر گفتم: -آها پس شما علم غیب دار ی! سری تکان داد: -یه همچین چیز ی! نیشخندی زدم و گونه بهارو بوسیدم که فریبا پرسید: -یعنی هیچ خبری ن یس پروا خانم؟ خان داداشم داره الکی م یگه؟ لبخندی زدم:

هسمر استاد

-چی بگم وال من اصال نمیدونم چرا ای نو م یگه آقا کوروش! حاج خانم تسبیح شو دور دستش چرخ داد و نگاه ازم گرفت: -هر چی حکمت و قسمت خداست؛ چ ی بگم...

اما دلم برای این طفل معصوم م یسوزه! با مهربونی نگاهش کردم: -حاج خانم واقعا شما فکر کردین من از بهار م یگذرم؟ حتی اگر یه درصد به قول آقا کوروش خبری هم شد من که بهارو تنها نمیذارم! کوروش چنگی به موهاش زد و به اتاقش برگشت؛ فریبا دور از چشم من به حاج خانم اشاره ای زد، انگار حاج خانم منتظر همین اشاره از دخترش بود که فوری بلند شد و سمت اتاق کوروش رفت. با تعجب به رفتنش نگاه کردم که فریبا از جای قبلیش بلند شد و اومد کنارم نشست:

441

هسمر استاد

-پروا خانم یه سوال بپرسم؟ همونطور که با بهار بازی م یکردم جواب دادم: -جانم؟ خودشو جلو کشید: -م یگم شما خودت به کسی عاقله ندار ی؟ یعنی عاشق مرد ی نیستی؟ خندیدم: -چیه فریبا جان شما هم مثل خان داداشت حرفا ی عجیب م یزنی! با خجالت خندید: -آخه م یخوام بدونم!

هسمر استاد

شونه ای بال انداختم، بی اراده نگام سمت در بسته اتاق

کورش رفت... اما فوری به خودم نهیب زدم و تو جواب
فریبا گفتم: -نه هیچکس... چشاش برق زد: -خوبه پس!
ابرویی بال دادم: -چرا اونوقت؟ هول زده خندید: -وای این
چه حرفی بود من زدم! منظورم اینه انشااهلل به وقتش!

هسمر استاد

لبخند کمرنگی زدم و همراه بهار سمت آشپزخونه رفتم تا
برای بهار غذا آماده کنم. همینطور که برای بهار حرف میزدم
و دمپخت م پیختم؛ ی هو ولوم صدای کورش بال گرفت.
نگام سمت در اتاقش چرخ خورد، اما فوری صدای کورش
قطع شد... فریبا با هول تو جاش ایستاد اما وقت ی نگاه
منو روی خودش دید لبخند زد و گفت: -چیزی نی ست
نگران نشید. سری تکان دادم، درست تو این لحظه حس
مزاحم بودن اومد سراغم! اگه من نبودم خب حاج خانومم
مجبور نمیشد بره داخل اتاق برای حرف خصوصی با
پسرش... پوفی کشی دم و خودمو سرگرم ادامه کارم کردم
تا فکر دیگه ای به سرم نزنه. فریبا هم وارد آشپزخونه شد
و با کمک هم شامو آماده کرد یم .

هسمر استاد

برای بهار غذا رو کش یدم و پشت م یز نشستم تا شامشو بدم که در اتاق کوروش هم باز شد. کوروش حاضر و آماده بیرون اومد و بدون اینکه حتی یه کلمه حرف بزنه یا نگامون کنه از خونه بیرون رفت و درو بهم کوبید. متعجب به حاج خانم که جلوی در اتاق ایستاد، نگاه کردم. اینجا چخبر بود؟ سع ی کردم کنجکاوی نکنم و قاشقی از دمپخت رو همراه ماست به بهار دادم که فریبا با اضطراب پرسید: -چی شد مامان؟ داداش کجا رفت؟ از گوشه چشم به حاج خانم نگاه کردم که اشاره م یکرد هی چی نیست... فریبا دیگه چیزی نپرسید اما بجاش گفت:

445

هسمر استاد

-شام حاضره بیا مامان ما شام مونو بخوریم . حاج خانم سمت آشپزخونه اومد: -آره معلوم نیست داداشت کی بیا؛ بکش غذارو. بعد کنار من پشت م یز نشست. پلکای خسته ی بهار روی هم م ی افتاد مشخص بود خیلی خسته اس. بغلش گرفتم و گفتم: -ببخشید من م یرم بهارو بخوابونم داره چرت م یزنه! حاج خانم گفت:

هسمر استاد

-شام که نخوردی پروا جان؛ بده بچه رو به من رو دست م
ی خوابونمش! بهار بی قراری کرد و چشاشو مالید که گفتم:
-شما راحت باشید شام تونو بخورید من فعال گرسنه
نیستم . و همراه بهار سمت اتاقش رفتم. بهار رو آروم روی
تختش گذاشتم. با اینکه گرسنه بودم اما از اتاق بیرون
نرفتم. کنار تخت بهار نشستم. نمی دونم چه صحبتی ب
بین کوروش و مادرش شده بود که اینطور کوروش رو عصبی
کرده بود. اونقدر فکر کردم که نفهمیدم چطور خوابم برد؛
همون طور نشسته در حالی که تکیه ام به تخت بهار بود.
نمی دونم چقدر گذشته بود که با صدا ی زنگ موبایلم از
خواب بیدار شدم. با چشم هایی که تو تاریکی اتاق به زور
باز می شد، به صفحه ی گوشی نگاه کردم.

هسمر استاد

با دیدن اسم کوروش با تعجب جواب دادم. . سالم آقا

کوروش! با صدای گرفته جواب داد: . سالم، پروا لباس
بیوش بیا پایین! با دردی که تو کمرم پیچیده بود جابجا
شدم و حیرت زده پرسیدم: . پیام پایی ن؟ چرا؟ چیز ی
شده؟ بی حوصله جواب داد: . پیام ی خوام باهات حرف
بزنم!

448

هسمر استاد
استرس تو جونم افتاده بود اما دیگه چیز ی نپرسیدم و
قبول کردم. آرام و بی صدا لباس پوشیدم و از اتاق بیرون
رفتم. انگار حاج خانم و فریبا خوابیده بودن چون خبری
ازشون نبود. از خونه بیرون رفتم و پله ها رو پایین دویدم.
کوروش داخل ماشین منتظرم بود. جلو رفتم که در جلو رو
از داخل باز کرد. نشستم و سمتش برگشتم. . خوبین؟
بدون اینکه نگام کنه به روبرو زل زد. . بهار خوابیده؟

449

هسمر استاد
کوتاه جواب دادم: . اوهوم، طوری شده؟ نفس عمی قی

کشید. . ببین پروا، یه موضوعی پیش اومده، م ی خوام
قبل از اینکه از کس دیگه ای بشنو ی خودم بهت بگم.
کنجکاو بهش خیره شدم. انگار سختش بود چون یا به
موهایش چنگ م ی زد و یا مدام نفس عمیق م ی کشید و
به ته ریشش دست م ی کشید. سع ی کردم آروم باشم تا
خودش به وقتش حرف بزنه. کمی گذشت تا اینکه بالخره
مطرح کرد.

450

هسمر استاد
. مامان گفت... فرداشب م ی خوان... تورو... برای من... با
تعجب نگاهش کردم.

حدس زدن جمله ی بعدیش اصل کار سختی نبود و تقریباً
مطمئن بودم چی م ی خواد بگه پس برای همین هم حرف
زدن براش سخت بود.

در حالی که گونه هام از خجالت گل انداخته بود نگاه ازش
گرفتم.

حال اون بود که به ن یم رخ من نگاه می کرد.

باز به حرف اومد:

. انگار مرغش یه پا داره، اونا نمی دونن اما من که خبر دارم
تو به کسی دیگه عالقہ مندی، اگہ حرفی زدن بی برو برگرد
جواب منفی بده تا دست بردارن.

اصل برام مهم نبود کوروش از ک ی داره حرف م ی زنه یا
چطور اینقدر مطمئنہ که به کسی عالقہ مندم، تنها
موضوعی که مهم بود مطرح کردن خواستگاری کوروش از
من بود.

451

هسمر استاد

چهره ی پریناز مدام جلوی چشم هام رژه رفتن، باز یاد فرزاد
افتادم و حس و حال امروزش. کاش حاج خانم به کوروش
اصرار نکرده بود! کاش کوروش به من حرفی نزده بود! کاش
هنوز خواب بودم و همه ی این ها یه کابوس بود و بس! بی
اراده دستم سمت دستگی ره در رفت که کوروش گفت: .

ببخشید ناراحتت کردم! کلی باهاش بحث کردم اما خب
اون فکر م ی کنه چون بهار تو رو دوست داره پس نود
درصد قضیه حله، تو به خاطر بهار حتما قبول م یکنی ای ن
وصلت رو، فکرشه دی گه، تو به دل نگیر فقط بی هیچ
بحثی جواب منفی بده تا بلکه تمومش کنه ای ن مسخره
بازی رو! باشه؟ بی هیچ حرفی سر تکون دادم و تنه‌اش
گذاشتم.

452

هسمر استاد

قدمای سستم منو تا خونه رسوند، از پله ها بالافتم،
اونقدر بی رمق بودم که طولی نکشید تا کوروش بهم رسید:
-حالت خوب نیس؟ دستمو به در ورودی گرفتم و نگاهش
کردم اون ک یه که من بهش عالقه مندم و شما اینقدر از
وجودش مطمئنی؟ چشاشو ری ز کرد و نگام کرد: -فعال برو
داخل انگار حالت خوش نیست! چشامو بستم و بی حوصله
گفتم: -فقط بگید از کی حرف م یزنی د که خودم ازش بی
خبرم، اون مرد ک یه که از عصر مدام دار ید از حضورش م
یگید حت ی پیش خانوادتون! دستاشو پشت کمرش
گذاشت و به دیوار پشت سرش تکیه زد:

هسمر استاد

م پترسی من با ازدواج تون مخالفت کنم؟ به خاطر اینکه بهارم تنها نباشه فکر م یکنی اینقدرهمون که خودتم خوب م یدونی! ببینم چرا سعی داری کتمان کن ی؟ از چی م پترسی پروا؟ خودخواه م یشم؟ عصبی کم ی صدامو بال بردم: -من از هیچی نمیتروسم چون اختیار زندگ یم دست خودمه! با حیرت تماشام کرد بعد فور ی گفت: -آره خب عذر م یخوام که چنی ن فکری راجع بهت کردم! تو راست م ی گ ی، من کی باشم که ازش نظر بخوای! عصبی بودم از حرفاش با کالفگی گفتم: -حاشیه نرید لطفا بگید از ک ی دارید حرف م یزنید؟

هسمر استاد

نفسشو فوت کرد و اونم عصب ی شد: -از همونی که امروز باهاش قرار داشت ی! شوکه نگاش م یکردم و فکرم پی قرار امروز با فرزاد بود... یعنی... یعنی کوروش مارو باهم

دیده؟ بی اراده دست و پام یخ زد و رنگ از صورتم پرید،
کوروش نمیدونست اون مرد ک یه اما من که م ی دونستم
... آب دهنمو قورت دادم که عصب ی پرسید: -چرا دروغ
گفتی که م یری خونه ات؟ چرا بهم اطمینان نداری؟ غریبه
م یدون ی منو؟ نمیتونست ی راستشو بگی؟ سری تکان
دادم و آروم تر از قبل گفتم: -مگه شما به من اطمینان دار
ی؟ پس چرا منو تعقی ب کرد ی؟ این کار درستیه؟ شما به
این کارت م یگ ی اطمینان داشتن؟

هسمر استاد

اخماش درهم رفت و یهو تکیه شو از دیوار گرفت و سمت
پله ها اشاره کرد. یعنی اینجا جای بحث کردن ن یست این
وقت شب! دنبالش از پله ها پا یین رفتم دوباره در ماشین
شو باز کرد و هر دو سوار شدیم . همین که کنارش نشستم
برزخی نگام کرد و سمتم چرخید؛ صداش بال تر از حد
تصورم بود: -تعقیبت کردم چون گفتی دار ی م یری خونه
ات... چون نخواستی همراهیت کنم و من نگران بودم اون
همسایه عوض یت بازم از تنهاییت سواستفاده کنه و
مزاحمت بشه... خواستم خیالم ازت راحت باشه اما
نمیدونستم دارم م ی رم دنبال دختر ی که یه قرار عاشقانه
داره! عصبی نیشخند زدم، تنم هیستیریک وار م یلرزی د،

نمیدونم از شدت ترس از فهمیدن واقع ی ت بود یا سردی هوا... -توجیه خوبی نیست آقا کوروش؛ کار شما زشت بوده اینو قبول کنید !

هسمر استاد

سرش کج شد و نگام کرد؛ کفر ی بود خی لی زیاد! -به من نگو چی درسته چی غلط؛ ای نو خودمم م ی تونم تشخیص بدم، کاش درک م یکرد ی وقتی م یگم نگرانت بودم یعنی چی! -شما م یگ ی بهت دروغ گفتم، خب اره گفتم اما شما هم دروغ گفتی، دروغ گفت ی که دانشگاه کار دار ی و خواست ی منو تعق یب کن ی، پس کار درست یا غلط هر چ یکه بوده مربوط به جفت مونه! خواستم از ماشین پیاده شم اما حس کردم اگه ای نو نگم خفه م یشم . انگشتمو سمتش تکان دادم و تو صورتش شمردم گفتم: -درضمن اگه شما هم نمیگفتی من جوابم به خواستگاری حاج خانم؛ منفی بود! بدون اینکه به نگاه شوکه اش اهمیتی بدم از ماشینش خارج شدم و سمت ساختمون دویدم... به قدری عصبی بودم که بی توجه به اینکه نیمه شبه در ساختمونو محکم به هم کوبیدم.

هسمر استاد

وارد خونه شدم و یکراست به اتاق بهار رفتم، خداروشکر بهار هنوز خواب بود. کنارش چنبره زدم و سرم و تو دستام گرفتم، شالمو از روی سرم برداشتم و گوشه اتاق پرت کردم... کوروش نباید تعقیبم م یکرد، اصل این مورد تو کتم نمیرفت ! شاید هم تقصیر خودمه... نباید م یگفتم م یرم خونهام، اما بهونه جور کردن هم کار سختی بود! مثال م یگفتم با ساناز م یرم بیرون؟ م یدونم از ساناز دل خوش ی نداره! اعصابم حسابی داغون بود، تو تموم عمرم آقا بال سری نداشتی و تمام کار و تصمیمم به عهده خودم بوده... اما همین همخونه شدن اجباری من و کوروش باعث شده بود بی اراده وارد مسائل خصوصی زندگ یم بشه! یهو یاد حرفش افتادم که گفته بود حاج خانم میخواد منو برای کوروش خواستگاری کنه...

هسمر استاد

یه لحظه نفسم تو س، ینم حبس شد! هیجان؛ زیر پوستمو قلقلک داد، دستامو جلوی صورتم گرفتم و خیره به ناخنام خودمو کنار کوروش تصور کردم... مرد غیرت ی و استاد بداخالق کالس مون... با همون دو تا دستام به پیشونیم کوبی دم و خودمو از این فکرا سرزنش کردم! کوروش همسر پریناز بود، درصدی نباید فکر دیگه ای به

ذهنم م ی افتاد... خجالتزده از روح پریناز لبمو گزیدم.

اصل خود کوروش هم ذره ای با این وصلت موافق نبود،
اون منو شاید مثل فریبا م یدید... از این فکر حرصم
گرفت... حال خودمو نمیفهمیدم!

459

هسمر استاد
هم دلم میخواست به افکارم پر و بال بدم و هم... از خودم
و پریناز خجالت م یکشیدم...

به کل این ماجرا منتفی بود!

خصوصا با بحث امشب و پرده‌ی حرمت ی که بین مون دری
ده شده بود!

بار اول بود اینطور تو روی کوروش ایستاده بودم...

حتی کوروش هم از رفتارم حیرت زده بود!

گیج بودم، نمیدونستم چی درسته چی غلط، تنها چیز ی که
میدونستم و بهش اطمینان داشتم این بود که کوروش
به هیچ عنوان نباید از وجود فرزاد بویی ببره...

به هیچ عنوان... از صدای در خونه متوجه اومدن کوروش
شدم اما خب جامو کنار تخت بهار انداختم و با همون لباسا
زیر پتو رفتم.

فکرم درگی ر بود و با سختی تونستم شبو به صبح
برسونم...

460

هسمر استاد

*** قبل از بیدار شدن بقیه حاضر شدم و آهسته در اتاقو
باز کردم. بهتر بود دور از چشم کوروش از خونه بیرون
بزنم! هر چقدر کمتر باهم روبرو می شدیم برای هر
دومون بهتر بود. آروم وارد سرویس شدم و خودمو مرتب
کردم. داشتم از گرسنگی ضعف می گرفتم ولی چاره چی بود!
لوازممو برداشتم و همینکه خواستم سمت در خروجی قدم
بردارم صداش از پشت سرم شنیده شد. -صبر کن حاضر

هسمر استاد

م یخکوب سر جام موندم، روم نمیشد تو صورتش نگاه کنم، به هر حال هر دومون تو این قضیه مقصر بودیم... حال یکی کمتر یکی بیشتر!... آروم نجوا کردم: -خودم م ی رم ممنون! اومد و روبروم ایستاد، اخماش و عصبانیت صورتش برام غریبه بود: -گفتم صبر کن حاضر شم حوصله مو سر نبر پروا! با حیرت نگاهش کردم که از کنارم گذشت. رسماً الل شدم با حرفی که زد و جرات نکردم رو ی حرفش حرفی بیارم. کنار در ورودی ایستادم و بهش تکیه زدم.

هسمر استاد

کمتر از ده دقیقه آماده شد و مرتب و خوش پوش بی توجه به حضور من، دستش سمت دستگیره در رفت. انگار نه انگار من به در تکیه زدم! خودمو فاصله دادم و بی حرف پشت سرش راه افتادم. کنارش داخل ماشین نشستم با همون اخمایی که کل زمینو جارو م یزد ماشی نشو به حرکت انداخت. منم بی توجه سرمو سمت شی شه چرخوندم و

چشامو بستم. که صداش غافلگیرم کرد: -اگه بازم قرار دار
ی راحت بهم بگو، ولی سع ی نکن بیچونی منو، من در
قبالت احساس مسئولی ت م یکنم، متوجهی چ ی م یگم؟
با ابروهایی بال رفته نگاش کردم و حرصی گفتم:

هسمر استاد

-من نه دی روز با کسی که شما خیال م ی کنی قرار داشتم و
نه از حال قراری خواهم داشت! بدون اینکه درصدی زاویه
دیدشو از مقابلش تغییر بده گفتم: -لزومی نداره دروغ بگی
اگه قصدش جدیه بگو بی اد ببینمش، نمیخوام عجوالنه
تصمیم بگیری؛ اول بذار ببینم چطور آدم یه! از اینکه
داشت برای خودش میبری و م یدوزید و تنش م یکرد لجم
گرفته بود. چشامو محکم به هم فشردم و گفتم: -موضوع
عشق و عاشقی در میون نیست! این بار کوتاه نگام کرد:
-پس واسه اینکه واسش بستنی چوبی بگیری تا لیس بزنه
اونجور به پات افتاده بود؟

464

هسمر استاد

از حرفش خندم گرفت اما متاسفانه اوضاع قمر در عقرب

بود و نمی شد خندی د. اگه بهش م یگفتم چنین چیز ی
نیس اونوقت م ی پرسه پس قرارتون واسه چی بوده! بعد
من چ ی م یگفتم؟ نفس عمی قی کشیدم و دل به دریا
زدم: -همون دیروز جواب منفی دادم و تموم، شمام دیگه
راجع بهش حرفی نزنین ! اخماش تو هم رفت: -چرا؟ خوب
نبود؟ -نه نبود، تمومش م یکنین؟ با جدیت تماشام کرد:

465

هسمر استاد

-نمیخوام درصدی به خاطر من یا بهار جواب منفی ی داده
باشی، مفهومه پروا؟ گوشه لبمو جویدم، چرا تمومش
نمیکنه؟ برای ای نکه دیگه پیله نشه گفتم: -نه هیچوقت
چنین اتفاقی نمی افته اگه جواب رد دادم چون باب م یلم
نبود؛ همین! خیالتون راحت باشه! سری تکان داد و
سرعتشو بیشتر کرد، یهو یاد شب افتادم، یعنی واقعا حاج
خانم امشب م یخواد راجع به کوروش با من حرف بزنه؟
دلم لرزید و انگشتمو با استرس تو هم قالب کردم و
گفتم:

-نمیشه... نمیشه به حاج خانم بگید... امشب چ یزی در

رابطه با... شما... از گوشه چشمش نگام کرد:

466

هسمر استاد

-جواب رد دادن کالس داره، نذار از کفت بره، یه نه بگو و جفت مونو خالص کن! تو برای من با ارزشی پروا... اما هیچوقت به چشم دیگه ای نمیتونم نگات کنم... مطمئنم خود تو هم همین احساسو نسبت به من داری! پس بذار بی اد حرف بزنه اینجوری از خودت جواب منفی م یگیره و دیگه پیله نمیشه.

مات نگاهش کردم، خوش بحالش چقدر این قضیه به نظرش راحت م ی اومد! نمیدونم چرا اما دلم از حرفاش گرفت و رو ازش گرفتم... اون روز خ یلی کم با کوروش هم کالم شدم، بی حوصله بودم از اتفاقا و حرفایی که بین مون رد و بدل شده بود.

دلم م یخواست برم خونه خودم و با خودم خلوت کنم اما بهار رو نمیتونستم تنها بذارم.

کورش منو به خونه رسوند و خودش برای خرید رفت.

به حاج خانم و فریبا سالم دادم و سمت بهار رفتم.

بهار باید حموم م یکرد به این بهونه منم م یتونستم دوش بگیرم.

لوازم مونو آماده کردم و سمت حمام رفتم که کورش با دست پر از راه رسید.

467

هسمر استاد

بی توجه در حمامو بستم اما لحظه آخر نگاهشو سمت خودم دیدم... کمی با بهار آب بازی کردم و بعد همینطور با شوخی و خنده حمومش کردم. دور حوله پیچوندمش و الی درو باز کردم: -فریبا جان م یای بهارو بگیری؟ جای فریبا؛ کورش جلو اومد، خودمو پشت در کشوندم که بهارو با قربون صدقه ازم گرفت. درو بستم و از همون پشت گفتم: -زود لباس بپوشونین سرما نخوره! صداش غافلگیرم کرد:

هسمر استاد

لبمو گزیدم و زیر دوش رفتم، دقایقی بعد لباس پوشیده با
گونه هایی گلگون از حموم بیرون تو مراقب باش خودت یخ
نزنی!

اومدم. کوروش و بهار کنار شوم یینه بودن و با هم بازی م
ی کردن، حاج خانم و فریبا هم داخل آشپزخونه بودن.
کوروش نگام کرد و لبخند زد: -عافیت باشه، تو هم مثل
بهار لپ گلی شدی که! لبخند خجلی زدم و به اتاق بهار
رفتم. حوله رو آویز کردم تا خشک بشه که تقه ای به در
اتاق خورد و با وارد شدن حاج خانم بی اراده قلب به تپش
افتاد. با اضطراب به حاج خانم و لبخندی که روی لبش بود
زل زدم.

469

هسمر استاد

سینی چای دستش بود، جلو اومد و در اتاقو پشت سرش
بست: -عافیت باشه پروا جان! با لکنت گفتم: -مم...
ممونم... س... سلامت باشید. نرده تخت بهارو برداشتم و
تارف کردم بشینه. نشست که سینی رو از دستش گرفتم:

-دستتون درد نكنه خودم م ير يختم ! -تازه دمه از حموم
اومدى م ي چسبه!

هسمر استاد

-بله خيلى ممنون. روبروش روى زم ين نشستيم و با ريشه
هاى شالم بازي كردم؛ كمى گذشت تا به حرف اومد:
-ماشاهلل دختر باوقارى هست ي؛ باكمالتى و عاقل، با
اينكه سنت كمه اما راه و رسم بچه دارى رو حتى از منم
بهتر بلدى، خدا حفظت كنه كه واسه بهار شدى همه چ
يزش! لبخند خجلى زدم: -نظر لطفگونه! -تعارف نم يكنم،
واقعيت... امشب اومدم باهات خصوصى حرف بزنم،
راستش كوروش من تنهاس با يه بچه بى مادر، تو هم
تنهايى و از قضا رابطتون با بهار هم عاليه، بهار بدون تو
طاقت نمى اره، پس چرا با كوروش من محرم نشى د تا
زندگ ي تونو اونجور كه عرف و شرع خداس پيش ببرين؟
دستاي ي خ زدم بى حركت دور ريشه هاى شال موند،
نگاهمو با خجالت به زم ين دوختم كه خنديد:

هسمر استاد

-رسمه عروس واسه مادرشوهرش چاي بياره ولى خب
امشب برعكس شده؛ بخور چايت يخ كرد مادر! به فنجانى

که سمتم گرفت نگاه کردم و تو دستای لرزونم گرفتم و
گفتم:

-حاج خانم من... بین حرفم اومد و گفت: -کوروبشم با این
وصلت موافقه، خودش ازم خواست با شما درم یون بذارم!
مسخ شده نگاهمو بال گرفتتم... رسما هنگ کردم، حس
شیرینی زیر پوستم خزید اما طولی نکشید که چهره پریناز
تو نظرم پررنگ شد! بغضی که دلپیشو نمیدونستم رو
قورت دادم... باور نمیکنم کوروبش راضی باشه! پس
حرفایی که امروز بهم زد چی؟

472

هسمر استاد
بهم گفت جواب منفی بدم اما خودش به حاج خانم
رضایتشو اعلام کرده!

یاد نگاه و لبخند چند دقیقه قبلش افتادم یعنی ممکنه
نظرش تغییر کرده باشه؟

قلبم تندتر از همیشه میزد، حال عجیبی داشتم، دلم

م یخواست جی غ بزمن و بگم یعنی واقعا کوروش خواسته
منو براش خواستگاری کنین؟

اما لبامو بهم فشردم و حس خفته عذاب وجدان تو وجودم
سبز شد...

من نمی تونستم جا ی پرینازو پر کنم...

من به پریناز قول داده بودم... چشامو با بالتکلیفی
بستم... صدای حاج خانم اجازه نداد بیش از این فکرمو
درگیر کنم:

م یدونم سخته ازت بخوام الان جواب بدی؛ حتما خیلی
هم شوکه شدی اما یه چی م ی گم و م یرم، هم تو جز
کوروش من کسی رو نداری، هم کوروش من دلش به تو
خوشه تو این شهر غریب، همو از تنهایی در بیارین، بذارین
این بهار طفلی هم طعم داشتن پدر و مادر خوبو بچشه...

قلبم فشرده شد، فقط به حاج خانم نگاه کردم که از جاش بلند شد. -من دیگه تنهات م یذارم پروا جان، انشاهلل که با جوابت همه مونو خوشحال کنی! سمت در اتاق رفت و تنهام گذاشت... فنجون چای رو داخل سینی گذاشتم و بی رمق روی زمین دراز کشیدم و به سقف خیره شدم... صدای گریه بهار پشت در اتاق فرصت نداد بیشتر از این با خودم خلوت کنم. بلند شدم و در اتاقو باز کردم. بهار با چشای اشک ییش در حالی که دستشو به دیوار گرفته بود نگام کرد. لبخند زدم و جلوش زانو زدم:

هسمر استاد

-سالم عشق خودم... سالم قلب من... خودشو لوس کرد و دستاشو بال آورد تا بغلش کنم. گونه شو بوسیدم و با ذوق بغل گرفتمش. خوابش می اومد و باید شیرشو آماده می کردم؛ همونطور سمت آشپزخونه رفتم که با شنیدن صدای کوروش سر جام ایستادم و جلوتر نرفتم: -یعنی هیچ جوابی نداد؟ حاج خانم در جوابش گفت: -خب مادر دختر مردم نیاز داره فکر کنه، نمیشه که به این زودی جواب بده، دختر کمی ناز باید کنه، کمی زمان بخره، مگه رو دست مونده که فرتی جواب بده، ماشاهلل رو هوا می برنش با بر و رویی که داره! -ناز و غمزه چیه؟ می گم هیچی نگفت که قبول می

یک‌نه یا نه؟

هسمر استاد

-نه مادر حرفی نزد؛ اصل بیچاره ماتش برده بود! بهار تو بغلم نق زد و چشاشو مالید؛ مجبور شدم جلو برم و حال اونا متوجه حضورم شده بودن... لبخند هولی زدم و بهارو سمت کوروش گرفتم:

کوروش بهارو ازم گرفت؛ متوجه پچ پچ حاج خانم م یشدم اما خودمو سرگرم درست کردن شیرخوابش م یاد؛ بگیر ید شیرشو آماده کنم!

بهار نشون دادم تا راحت باشن. کمی بعد همراه شیشه شیر به پذیرایی رفتم، کوروش همونطور که بهارو بغلش گرفته بود کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه م یکرد. شیشه رو تکان دادم و کنارش ایستادم:

هسمر استاد

-بدید بخوابونمش! بهار با شنی دن صدام خودشو سمتم کج کرد که بغلش گرفتم و شی شه شو دستش دادم. خواستم از کنار کوروش برم که گفت: -مامان چ ی گفت

بهت؟ نگاش کردم؛ ازش خجالت م یکشیدم خیل ی زیاد،
اما جواب دادم: -همونی که قرار بود بگن! چشاشو ری ز کرد:
-و تو چه جوابی داد ی؟ شونه ای بال انداختم:

هسمر استاد

-چی باید م یگفتم؟ فعال حرف ی نزدَم! اخم کرد: -چرا؟ مگه
از جوابت نامطمئنی؟ مشکوک نگاش کردم: -کدوم جواب؟
مگه شما م یدونی من چه جوابی قراره بدم؟ -آره خب...
همونی که قرارشو گذاشتیم! تنم یخ کرد؛ این حرف یعنی
چی؟ پس حاج خانم چی م ی گفت؟ مگه نگفت کوروش
موافقه؟ با تردید نگاش کردم و گفتم:

هسمر استاد

-آقا کوروش شما... شما نخواستید که حاج خانم... یعنی...
شما موافق... با کالفگی نفسمو بیرون فوت کردم. کوروش
با ریزبینی به صورتم نگاه م یکرد که ادامه دادم: -شما
خودت موافقتتو اعالم کردی بعد از من م یخوای جواب
منفی بدم؟ این دیگه چه بازی ایه؟ ابروهاش بال پرید:
-من موافقتمو اعالم کردم؟ بی اراده بغض به گلوم چنگ زد:
-آره شما گفتید موافق این وصلتید! نیشخند عصبی ای زد
و دستی به ته ری شش کش ید:

هسمر استاد

-ک ی گفته اینو؟ مامان بهت گفت؟ نگاه اشک ی مو سمت
آشپزخونه کشوندم و سر تکان دادم که لحن عصبی اما
آهسته اش به گوشم رسی د: -الن واسه چی چشات
خیسه؟ بینی مو بال کشیدم و تو صورتش گفتم: -به
چشای من چکار دارین؟ جواب منو بدین! شما به حاج خانم
گفت ی موافق این وصلت ی یا نه! چشاش گرد شد:
-معلومه که نه! پروا تو خوبی؟ من یه مرد با یه بچه
کوچیک؛ چطور پیام با پرویی تو رو خواستگار ی کنم؟ ای ن
با عقل جور در نم یاد! مگه خرم تو رو بدبخت کنم؟ اشکم
پایی ن ریخت که کالفه گفت:

هسمر استاد

-چرا گریه م یکنی پروا؟ دستی به صورتم کشیدم چطور
بهش م یگفتم همون یه ذره ام یدم از بین رفت، چطور
بهش بگم اصل برام اهمیت نداره اون یه پسر مجرد نی
ست... حرصی از افکارم گفتم: -من شدم بازیچه شما و حاج
خانم؟ ابرویی بال انداخت: -بازیچه چرا؟ طوری حرف م ی
زن ی انگار قول و قرار ی باهم داشتیم! دندونامو بهم
فشردم و با تاسف سری تکان دادم: -واقعا متاسفم!

هسمر استاد

با ناراحتی به طرف اتاق بهار رفتم و درو پشت سرم بستم.
بهارو داخل تختش گذاشتم و با حرص اشک ری ختم .
حالمو نمی فهمیدم. از طرز برخوردنم با کوروش ناراضی
بودم، اصلا چرا وانمود نکردم رفتار و حرفاش برام اهمیتی
نداره؟ لبه تخت بهار نشسته بودم و سرمو تو دستام گرفتم
که در اتاق بی ه یچ ضربه ای باز شد. نگامو بال گرفتم و با
دیدن کوروش متعجب شدم. با اخم جلو اومد و کنار پام
زانو زد، دستشو به گوشه تخت گرفت تا تعادلش حفظ بشه
بعد تو صورتم نگاه کرد و گفت: -نمیفهممت پروا... علت
پری شونی و ناراحتی تو نمیفهمم ! نگاه ازش گرفتم و
دستمو زیر چشم کش یدم تا خی سی صورتمو از بین
ببرم.

هسمر استاد

نفس عمی قی کشیدم و زمزمه کردم: -من اوک ی ام؛
طوریم نیست، هیچم پری شون نیستم ! -بله کامال
مشخصه، حرف بزن و عصبیم نکن، من سگ بشم بد پاچه
تو م یگیرما! با تعجب نگاهش کردم، اخماش تو هم گره
خورده بود که گفتم: -شما عصبی نشده هم پاچه منو گرفتی

! نتونست خودشو کنترل کنه خندید و سرشو پایین انداخت؛ دیدن لرزش شونه هاش که به خاطر خنده مردونه اش بود حالمو خوب کرد و بی اراده لبخند زدم... نگاهشو بال آورد و با دیدن لبخندم گفت: -آفرین حال شدی پروای مهربون خودمون؛ حال م ی گی ناراحت یت به خاطر چیه؟ به موکت کف اتاق خیره شدم:

هسمر استاد
-وفتی حاج خانم گفت شما ازش خواستین با من حرف بزنه فکر کردم موضوع جدیه...

شونه ای بال انداختم:

-خب هم ین دیگه تعجب کردم که شما این حرفو زده باشی! ابرویی بال انداخت نفس گیر نگام کرد:

-تعجب کردی چون بع ید م یدونستی؛ بع ید م یدونستی چون کامال شناختیم، حال چرا ناراحت شدی وقت ی مطمئن شدی من از مامان چنین چیز ی نخواستم؟

فوری دستمو تکان دادم:

نه نه بابت این ناراحت نشدم... از این ناراحتتم که... خوب
چطور بگم... حس کردم با پا پس م یزنی ن با دست پی
ش م یکش ین...

484

هسمر استاد
تک خنده ای کرد و از کنارم بلند شد:

نه پروا جان چنی ن فکری نکن؛ تو برای من نیستی،
صاحب داری... خیلی زودم م یان م یبرنت... منم تنهایی
راحتم... این بار مامان حرفی زد، بی برو برگرد بگو نه...
خواهش م یکنم زودتر بگو بلکه بیخیال من بشن!

نیشخندی زدم:

فکر م یکن ین اینطوره؟ اونوقت م یرن سراغ یه دختر
دیگه! چرا متوجه نیستین خانوادتون م یخوان شما از
تنهایی در بیا ین؟!

بلند شدم و روبروش ایستادم، لبخند زد و خیره چشم گفت:

-طوری نمیشه... من آدمی نیستم دم به تله بدم!
مردمک چشم نگران به نگاهش دوخته شد و زمزمه کردم:
-شاید خیلی خودخواهم ولی... روزی که شما رو با یه زن
ببینم روز مرگمه...

485

هسمر استاد
کمی نگام کرد بعد آهسته گفت:

-چنین اتفاقی نمیفته پروا... مطمئن باش من خیلی بیشتر
از تو به آینده بهارم فکر میکنم...

نمیدونم چرا اما از دهنم پری د:

-نه فقط واسه بهار... دوس ندارم شما رو با یه زن ببینم...

من از احساس حسادت دخترنم م یگفتم اما کوروش طور
دیگه ای برداشت کرد:

-م یفهمم حق دار ی... دلت نم یخواد جز پریناز کسی کنارم
باشه...

چشامو با ناراحتی بستم... نه کوروش آدم ی بود که دل به
من ببازه و نه من آدمی بودم که احساسمو عیان کنم...

با حرص پشت بهش ایستادم که ادامه داد:

-چنین اتفاقی نمیفته پروا؛ خودتو ناراحت نکن!

هسمر استاد

عصبی نیشخندی زدم؛ کوروش زیادی به من اعتماد داشت
و درصدی خیال نمیکرد دل بهش ببازم. تقه ای به در اتاق
خورد و حاج خانم وارد شد؛ نگاهش با کنجکاوی روی من و
پسرش چرخید و لبخند زد: -مبارکه؟ ابرویی بال دادم که
کوروش گفت: -مامان جان ما درمورد موضوع دیگه ای
صحبت م یکردی م ! حاج خانم بهم نگاه کرد و گفت:
-فکراتو کردی پروا جان؟ م یدونم خیلی زوده اما به نظرم

شما و کوروش شناخت کاملی از هم دارین؛ پس فکر نکنم وقت زیادی بخواد جواب دادنت!

هسمر استاد

گونه هام از خجالت گل انداخت و نگاهم با کوروش به هم قفل شد. کوروش برای ارامشم آروم پلک زد و اشاره کرد به حاج خانم جوابمو بدم... نگاهمو به حاج خانم دوختم، با اینکه به شدت خجالت می کشیدم تو این موقع ی ت حرف بزنم اما زمزمه کردم: -حاج خانم راستش من... آمادگی ازدواج ندارم... حاج خانم تکیهش رو به دیوار داد و گفت: -آمادگی نمیخواد مادر... کوروش چنگی به موهاش زد و رو به مادرش گرفت:

-مامان جان معذبتش نکن! حاج خانم فوری گفت:

هسمر استاد

-معذب چه مادر؟ مگه تو و پروا جز هم کسی رو دارین؟ نگاهم با کوروش تو هم گره خورد... کوروش با کالفگی نفس عمیق کشید: -شما و فریبا چیا این پس؟ حاج خانم با لجاجت ادامه داد: -تو مشهد که من و فریبا کنارت نیستیم مادر، تو یی و پروا... این طفل ی دختر تنها مگه

جز تو و بهار کسی رو تو این دنیا داره؟ م یخوای دست غری
به بیفته؟ نگاه کوروش چنان روی صورتتم چرخید که حس
کردم تازه با گفتن حاج خانم متوجه این قضیه شده. نفس
عمی قی کشید و چیز ی نگفت.

هسمر استاد
حاج خانم وقتی سکوت مارو دید گفت:

-بهار هم پروا رو دوست داره و بهش وابسته اس؛ هم دلش
م یخواد پیش پدرش باشه، ولی وقتی محرم یتی مابی ن
تون نباشه سخت م یشه، منکه خوب م یدونم شما دو تا
چقدر برای هم مهمید؛ الن تو یه خونه دارید زندگ ی م ی
کنید، خب پس چرا بین تون محرم یت ی نباشه تا پروا هم
راحت باشه و معذوریت ی نداشته باشه؟

تموم حرفای حاج خانم عین واقع ی ت بود و مطمئن بودم
سکوت کوروش هم به این معنا بود که باور داره حرفای
مادرشو... اما سکوتش... امان از سکوتش...

نفس سختی کشیدم، موقع ی ت بدی بود اجبار و اصرار
حاج خانم داشت واقعا معذبم م ی کرد، دلم نمیخواست

کوروش از روی اجبار انتخابم کنه...

کمی گذشت که کوروش گفت:

-اجازه بده خودمون به یه تصمیمی م یرسیم ماما، شما نگران آینده ما نباشید.

حاج خانم از دیوار فاصله گرفت و سری تکان داد:

هسمر استاد

-هر جور صالحه، من واجب دیدم چشمتونو رو واقعیت باز کنم، فقط اینو بدونید که هیچ مردی برای پروا و هیچ زنی برای تو کوروش بهتر از خودتون نیست! سمت در اتاق رفت و تنهامون گذاشت. تموم تنم از خجالم گر گرفته بود، زیر چشمی به کوروش نگاه کردم و منتظر موندم تنهام بذاره، اما یه دستشو داخل جیب شلوارش برده بود و اونم منو نگاه میکرد. با خجالت لبه تخت بهار نشستم و پتو رو روی بهار مرتب کردم که صداش قلب بی قرارمو لرزوند: -تابحال از این زاویه نگاه نکرده بودم پروا... خوب که فکر میکنم م یبینم تو واسه هر مردی حیفی... چطور بدم ببرنت؟ اگه لیاقتتو نداشت چی؟ حس شیرینی از حرفاش

ته دلمو قلقلك داد اما بازم شرم داشتتم نگاش كنم. لېمو
زير دندونم بردم و زمزمه وار گفتم: -نترس آقا كوروش من
خيال ازدواج ندارم!

هسمر استاد
نفس عمى قى كشيد:

-م يدونم به خاطر من و بهاره، من معذرت م يخواهم ماما
خيلي رك حرف زد ولي چشم من يكي رو خ يلى مسائل باز
شد، تو ماهى پروا، تو معصوم ي، تو خوبى، ولي من
نميتونم ... نميتونم كاري كه ماما م يخواهد رو انجام
بدم... مطمئنم خود تو هم هيچوقت نميتوني منو به چشم
ديگه اى ببيني!

سرمو بال بردم و تو چشاش زل زدم، كاش جرات شو
داشتتم بگم اگه به خاطر پر يياز نبود شايد احساسمو
اعتراف ميكردم، اما الل شدم و كاش كوروش احساسمو از
نگاهم م ي تونست بخونه... كاش...

شونه اى بال انداختم و گفتم:

-خودتون حاج خانمو متقاعد کنید، من که حریف شون نمی
شم!

دستش کالفه وار پشت موهاش کشیده شد.

از کنار بهار بلند شدم و با کم رویی گفتم:

هسمر استاد

-میشه تنهام بذارید؟ م یخوام استراحت کنم! فوری سر
تکان داد: -آره آره حتما... نفس راحت ی کشیدم، سمت در
اتاق رفت، دستمو سمت شالم بردم تا از روی سرم بردارم
که یهو گفت: -راستی گوشه پریناز دست توئه دیگه آره؟
تمام تنم خواب رفت و گوشام داغ شد؛ هول شده بودم و
نمیدونستم چه جوابی بدم که دوباره پرسید: -تونستی
رمزشو باز کنی؟ با گونه های داغ شده سمتش برگشتم:

هسمر استاد

-نه... نتونستم... با اخم سری تکان داد و دستشو جلو
آورد: -پس اگه میشه بدش به من، فردا ببرمش یه جا بلکه
تونستن بازش کنن! قلبم تپش گرفت... خدایا حال باید
چکار م یکردم؟ هرطور بود باید دست به سرش م یکردم تا

برنامه ارتباطی پرینازو به کل از موبای لش حذف م یکردم...
اما تنها چ یزی که اون لحظه از دهنم بیرون پرید این بود:

-راستش منم با حرفای حاج خانم موافقم... نگاه گرد شده
کوروش رو که دیدم تازه متوجه شدم که چه اشتباهی
کردم...

هسمر استاد

از رفتن به بیرون اتاق صرف نظر کرد و با چشایی گرد شده
نگام کرد و با حیرت پرسید: -موافقی؟ وای خدایا این چه
حرفی بود من زدم؟ با کالفگی چشامو بستم و زمزمه کردم:
-بله... -با کدوم بخشش اونوقت؟ با خجالت گفتم:
-همهاش.. جلو اومد و روبروم ایستاد؛ چی زی نمونده بود
تا مثل یه بستنی قیفی آب بشم و برم تو زم ین:
-ببینمت!...

هسمر استاد

چشامو محکم بستم؛ گونه هام داغ شده بود که دوباره
گفت:

-ببینمت پروا!

با شرم نگاهمو بال گرفتیم اما جایی کنار یقه اش توقف کردم، سر کج کرد و خیره صورتم زمزمه کرد:

-اینا حرفای تو نیس، چت شد یهو؟

هول جواب دادم:

-حرفای خودمه... حاج خانم درست م یگه... وقتی از مشهد برن باز شما طاقت نمیاری من تنها برم خونه خودم؛ منم واقعا معذبم با حضور شما!

ابروهایش بال پرید؛ نمیدونم چطور شد که اینطور بلبل زبون شده بودم، فقط نمی خواستم باز یاد موبایل پری ناز بیفته، نمیخواستم دست پریناز پیشش رو بشه، نمیخواستم غرور کوروش جریحه دار بشه، نمیخواستم تفکرش نسبت به پریناز تغ بیر کنه... نباید اینطور نمیشد ... نباید... کوروش ح یرتزده لب باز کرد:

هسمر استاد

-باورم نمیشه پروا، این تویی که این حرفارو م یزن ی؟

شونه ای بال دادم: -خب مگه چی گفتم، حرف حَق! -تو پیش من معذب ی؟ -خب آره، چرا وقتی م یتونم تو خونه خودم تنها و آزاد باشم، پیش شما با لباس و حجاب کامل زندگ ی کنم؟ پس وقتی مامان تون رفتن بذارید برم خونه خودم و تنها باشم! اخم کرد: -من نمیتونم تنهات بذارم تا اون یارو یا صد تا گفتار دیگه فکر و خیال برات بکنن! نگاهمو تو چشاش دوختم؛ ای ن آرامشش بهم جرات داد تا بگم:

هسمر استاد
-پس یه راه بیشتر نمی مونه...

چنگی به موهاش کشید و نی شخند عصبی ای زد:

-پروا... داری منو م ی ترسونی... زشته این حرفا... دیگه ادامه نده...

لبمو گاز گرفتم و حس بدی ز یر پوستم تزریق شد؛ رسماً
ال شدم و نگاهمو پا بین انداختم...

کوروش راست م ی گفت؛ این پروای الن پروای واقعی

نبود، پروای واقعی غرورش برایش اهمیت داشت!

تو حال و هوای خودم بودم که باز گفت:

-گوشی پرینازو بده من برم!...

وای تموم تالشم بی فایده بود... این همه غرورمو زیر پاهام
له کردم که آخرش بشه این؟

نمیدونستم چکار کنم... نگاش کردم و جواب دادم:

هسمر استاد
:برید م یارمش...

-چیه نکنه گمش کردی؟

-نه ولی الان نمیدونم کجا گذاشتمش!

سری تکان داد و سمت در اتاق رفت دستش روی دستگ
یره نشست؛ اما نگاهش قفل من شد:

-پروا نمی دونم چرا اون حرفارو زدی ولی حتم دارم دلی نبود... فقط لب و دهن بود... خواسته قلبیت با چیز ی که گفتی یکی نیست، دیگه راجع بهش بحث نکنی م بهتره...

آروم سر تکان دادم که از اتاق بیرون رفت. همین که از رفتن کوروش خیالم راحت شد، سر وقت ک یغم رفتم و موبایل پرینازو بیرون کشیدم.

فرزاد چند تا پی ام فرستاده بود، بازشون کردم، تمامش پر از درد دل و ناراحتی ش برای پریناز بود...

هسمر استاد

درک م یکردم حالش بده اما باید بهش م یگفتم دیگه پیام نده... فوری باهاش تماس گرفتم... چیز ی نمونده بود تا قطع بشه که بالخره جواب داد: -سالم پروا خانم! اونقدر صداش گرفته و بی انرژی بود که یه لحظه نشناختم؛ با استرس پشت به در اتاق ایستادم و گفتم:

-سالم آقا فرزاد تماس گرفتم بگم به هیچ عنوان دیگه به موبایل پریناز نه پیام بدید نه تماس بگیرید، از حال موبایلش دست همسرشه، لطفا برای خودتون و آرامش روح

پرینازم که شده فراموش کنید هر چی بین تون گذشته...
صدای باز شدن در اتاق باعث شد حرفمو نیمه رها کنم و با
هول سمت در بچرخم.

هسمر استاد

نگاهم روی چهره رنگ پریده کوروش خشک شد، قلبم
دیگه مال من نبود، در اختیار من نبود، چنان تو سی، نم م
ی کو بید انگار م یخواست از جا کنده شه... گوشی پریناز تو
دستم خشک شده بود و صدای فرزاد که مدام صدام م یزد
و الو الو م یگفت روی نروم بود و حالمو بدتر م یکرد...
کوروش جلو اومد، نگاهم تار شد، دستش سمت موبایل پر
یناز رفت و حس کردم همون لحظه دیگه نمیتونم نفس
بکشم... موبایل از دستم کش یده شد و این کوروش بود
که حال به صدای فرزاد گوش میکرد. فرزادی که مدام م
یگفت:

-الو پروا خانم؟ چی زی شده؟ چشم روی صورت برزخی
کوروش دو دو زد؛ چشاش قرمز شده بود و فکش
منقبض... دستش چنان بی رحمانه موبایل پرینازو م
یفشرد که چیز ی نمونده بود تا تیکه تیکه بشه.

هسمر استاد

اما نگاه نمناکش که تو چشم زوم شد چنان موبایلو به
دیوار اتاق کوبید که با وحشت چشم بستم...

بهار از خواب پرید و زیر گریه زد...

دستامو روی گوشام فشردم و چشمه اشکم از شکستن
غرور کوروش روونه شد...

برای لحظاتی هیچ صدایی نشنیدم جز کوبیده شدن در اتاق
و بعد هم در خونه...

بهار حق می‌یزد ترس و من... من اما افتضاح تر از بهار یده
و گریونم بودم... حس مردگی داشتم... الحق که مردن
هم تو این شرایط بهتر از هر چیزی بود... زانو هام خم شد و
روی زم بین آوار شدم، اشکام سرازیر بود و حواسم به
بهار می‌که با گریه از تختش پایین می‌اومد نبود...

اونقدر حال بدی داشتم و فکرم درگیر بود که حتی مثل
همیشه نتونستم از بهار مراقبت کنم.

بهار حین پایین اومدن از تخت روی زم ین افتاد و بیشتر
جیغش هوا رفت...

هسمر استاد

اما من فکرم سمت آبروی ریخته شده ی خواهرم بود...
فکرم سمت غرور له شده کوروش بود... فکرم سمت
فرزادی بود که قطعا حال بابت قطع شدن بی موقع تماس
دل نگران شده و دستش به جایی بند نیست... در اتاق
ضربه ی تندی خورد و فریبا وارد شد. سمت بهار دوید و
بغلش کرد:

با تعجب به صورت خیس من خیره شد و همونطور که
سعی داشت بهارو آروم کنه با نگرانی جانم عمه!

پرسید: -چی شده پروا خانم؟ هیچ عکس العمل ی نشون
ندادم فقط سرمو تو دستام گرفتم و هق زدم...

هسمر استاد

فریبا هول بیرون اتاق رفت و حاج خانمو صدا زد: -مامان
مامان... تروخدا بیا نمیدونم چ ی شده پروا خانم داره گریه
م ی کنه! زانوهامو صاف کردم و سمت در اتاق خیز

برداشتتم؛ بستمش و بهش تکیه زدم. زانو هامو بغل گرفتم،
هق م یزدم و این گریه تمومی نداشت. ضربه هایی پی در
پی به در اتاق خورد و متعاقبش صدای نگران حاج خانم بود
که مدام م پپرسید: -چی شده پروا جان... درو باز کن ببینم
چه اتفاقی افتاده... کوروش حرفی زد؟... به دل نگ یر مادر
خودم گوششو م پیچونم ... با شنیدن اسم کوروش
صدای گریه ام بالتر رفت... فریبا هم هر چقدر تالش م
یکرد بهارو آروم کنه موفق نبود.

هسمر استاد

دلم نمیخواست دی گه تو این خونه بمونم دوست نداشتم
با کوروش مواجه شم... دلم نمیخواست کس ی سوال و
جوابم کنه... دلم تنهایی و غربت خونه خودم رو م
یخواست! در حالی که از گریه زیاد به سکسکه افتاده بودم
سمت لوازمم رفتم... با عجله لباس پوشیدم؛ ک یف
دستی مو برداشتم و درو باز کردم. همین که درو باز کردم
نگاه فریبا، حاج خانم و حتی بهار روی من چرخید. با دیدن
وسایالم و ظاهرم متعجب به هم نگاه کردن. از کنار حاج
خانم رد شدم و با صدایی لرزون گفتم: -خواهش م یکنم
ازم نپرسید چی شده یا کجا م یرم؛ فقط م ی خوام تنها
باشم!

هسمر استاد

بهار با گریه خودشو سمتم می کشید تا بغلش کنم؛
فریبا بهارو نزدی ک آورد. گونه بهارو بوسیدم که به گردنم
چسبید و گریه کرد. به سختی دستاشو از دور گردنم باز
کردم و منم حق زدم: -ببخشید باید تنها باشم؛ ترو خدا
مراقب بهار باشید، ببرش فریبا جان، ببر سرگرمش کن نذار
رفتتمو ببینه... فریبا با چهره ای غمگین ازم دور شد و
بهارو به اتاقش برد. کفش پوشیدم که حاج خانم سمتم
اومد: -آخه چی شد یهو مادر؟ بخدا دلم هزار راه می پره!
-نگران نباشید فقط اجازه بدی د برم... خداحافظ...

هسمر استاد

از پله ها سرازیر شدم و به خیابون رفتم برای اولین ماشین
ی که کنار پام ترمز زد آدرس رو گفتم و داخلش نشستم.
چشمه اشکم هنوز روان بود و این اصل دست خودم
نبود... کلیدو داخل قفل در چرخوندم و وارد خونهی سردم
شدم. لوازممو گوشه دیوار رها کردم و سمت بخاری رفتم،
شعله رو بال بردم و کنارش چمباتمه زدم. سرم درد می کرد
و چشمم از گریه زیاد پوف کرده بود.

اون روز رو خونه خودم شب رو به صبح رسوندم... روز بعد به دانشگاه نرفتم... حال و روز خوشی نداشتم، تمام مدت با اینکه فکرم درگیر حال و روز کوروش بود اما جرات اینو نداشتم که باهاش تماس بگیرم... ازش خجالت می کشیدم.

هسمر استاد

بهش دروغ گفته بودم که نتونستم رمز گوشی پریناز رو باز کنم! دلم برای بهار و کوروش پر می یزد اما به این تنهایی نیاز داشتم. سه روز به سختی گذشت، موبایلمو خاموش کرده بودم و از خونه هم بیرون نمیرفتم. ساناز چند بار در خونه اومده بود اما درو براش باز نکرده بودم. حال و حوصله هیچ ی نداشتم. حوالی ظهر بود؛ بی حوصله بیسکوئیتی برداشته بودم و می خوردم که زنگ در به صدا اومد. به خیال اینکه باز هم سانازه بی حوصله به تصویر آیفن خیره شدم... اما با دیدن کوروش تکه ی بی سکوئیت تو گلوم پرید و به سرفه افتادم...

هسمر استاد

تا حد مرگ سرفه کردم و بعد دستم رو ی دکمه باز شدن در لغزید. استرس کل وجودمو داشت می خورد... شالی روی

سرم انداختم و درو باز کردم. با شرم به کوروش که جلو م
ی اومد نگاه کردم. سرمو پایین انداختم، حال کنار در
رسیده بود، آروم سالم دادم... دلم نمیخواست تو این
موقع ی ت باهاش روبرو بشم... اونم نگام نمیکرد اما زیر
لب جواب سالمو داد و وارد خونه شد. روی اولی ن مبل
نشست. سمت آشپزخونه رفتم تا چای آماده کنم که گفت:

هسمر استاد

-چیزی نم یخورم، بیا بشین!

لبمو زیر دندون بردم و روبروش نشستم.

دستام عرق کرده بود و شرمگ ین با انگشتم بازی م
یکردم، حس کردم داره نگام م یکنه، کمی گذشت تا به
حرف اومد:

-م یدونی تو این چند روز مدام به چی فکر کردم؟ اینکه
تمام مدت زندگ ی مشترکم با پریناز یه بازیچه بودم...
بدترش م یدون ی چیه؟ اینکه تو هم مثل اون منو فری ب
داد ی و بهم دروغ گفتی...

حیرت زده نگاش کردم... قلبم محکم تپ ید و چشمه
اشکم جوشید، خواستم چیز ی بگم که دستشو سمتم
گرفت:

-هیچی نگو که از چشمم افتادی پروا... هیچی نگو که خوب
خودتو بهم ثابت کردی... نیومدم اینجا بگم چرا از خونه من
رفت ی... نیومدم بگم تنها نمون و بهارو تنها نذار... اومدم
ازت تشکر کنم که خودت از زندگ ی من و بهار رفتی...

از روی مبل بلند شد، به قدری از حرفاش شوکه بودم که
فقط با تعجب نگاش کردم...

هسمر استاد
سمت در رفت و گفت:

-من دیگه پروایی نمیشناسم ... هر کاری که تا الان دلت
خواسته انجام بدی و مانعت شدم، از الان به بعد م یتونی
انجام بدی، م یتون ی بری سر قرار، م یتونی تنها باشی، م
یتونی واسه خودت و به اختیار خودت زندگ ی تو
بگذرونی... فقط دیگه نمیخوام ببینمت پروا... نم یخوام
دخترم چنین خاله ای داشته باشه...

صدای بسته شدن در خونم شوک درونم رو شکست و با
ناباوری از حرفای بی رحمانه کوروش زیر گریه زدم...
نمیدونم چند دقیقه یا ساعت بود که من به در بسته
خونهام زل زده بودم و هنوز حرفای کوروش تو مغزم زنگ م
بخورد...

واقعا اون کوروش بود که چنی ن حرفایی به من زد؟

باور نمیکردم... باور نمیکردم کوروش بتونه اینقدر بی رحم
بشه... اینقدر بی رحم که تموم کاسه کوزه ها رو سر من
بشکنه...

منی که تنها سع ی داشتم آبرو ی خواهرم پریناز پی شش
ریخته نشه...

هسمر استاد

منی که سع ی داشتم غرور کوروش رو پیش چشم خرد
نبینم...

منی که نم یخواستم کمر کوروش با فهمیدن این قضیه خم

بشه...

حال داشتم به چه بابت مواخذه م یشدم؟

به چه دلی ل از دیدن بهارم محروم م ی شدم؟

عصبی بودم... خیلی ناراحت و عصبی بودم... به قدری که
تو خودم این توانایی رو م یدیدم تا کل وسایل این خونه رو
بزnm بشکونم و خودمو تخلیه کنم...

با حرص اشک م یری ختم ... کوروش حق نداشت ا ینطور
قضاوتم کنه... به خیالش من از اول این موضوع رو م
یدونستم و تمام مدت سعی داشتم در حق کوروش و بهار
خیانت کنم...

چند بار سمت موبای لم رفتم تا باهاش تماس بگیرم اما
بس بود هر قدر غرورم پیش چشاش خرد و خاکشیر شده
بود...

هسمر استاد

به خاطر ای نکه این موضوع رو ماست مال ی کنم مجبور

شدم از غرورم بگذرم و بگم با صحبتای حاج خانم موافقم
و کامال واضح اعالم کرده بودم حاضرم باهاش ازدواج کنم...

احساس پوچی داشتم... وای خدایا چقدر حالم افتضاح
بود...

هر کاری میکردم آروم نمیشدم... حس میکردم یه دنیا
داره به حال و روزم میخنده و من توانایی اینو ندارم تا
خودمو ثابت کنم و بفهمونم دارن اشتباه میکنن...

خرد شده بودم... آره من تمام و کمال پیش چشای کوروش
خرد شده بودم و اون با بی رحمی قضاوتم کرد و از دیدن
بهار محرومم کرد...

عصبی نیشخندی زدم و تنها چیزی که کنارم بود رو
برداشتم و با جیغی که کشیدم به دیوار روبروم کوب
یدمش...

با دیدی تار شده به تیکه های کنترل تلوزیون خیره شدم و
با بیچارگی اشک ریختم... امروز روز پنجمی بود که از دی
دن بهار محرومم بودم...

ساناز چند بار سراغم اومده بود؛ آخر هم پیام داد فردا حتما
به دانشگاه برم...

هسمر استاد

چاره ای نداشتتم نم یتونستم از درسام بگذرم! روز بعد با
بی حالی تمام به دانشگاه رفتم؛ ساناز با دیدنم فوری جلو
اومد و کنارم نشست: -پروا خیلی بی شعوری نمی گی ادم
دق م یکنه از بی خبری؟ لبخند کمرنگی بهش زدم:
-ببخشید حالم خوب نبود! -چت بود آخه؟ از شوهرخواهرتم
سراغ تو گرفتم حتی! بی اراده اخم کردم: -چی گفت بهت؟
-جواب سر بال داد؛ گفت یه کاری برات پیش اومده؛ م یای
بزودی!

هسمر استاد

نیشخندی زدم و بی اراده بغض کردم؛ دلم نمیخواست تو
کالسای کوروش شرکت کنم...

ازش به حدی عصبی و ناراحت بودم که خدا م یدونه؛ اون
حق نداشت منو از دیدن بهار محروم کنه... من خاله ی
بهارم... حکم مادرشو دارم... جونمون به جون هم بن د...

اصلال همی ن امروز میرم دیدن بهار... کوروش حق نداره ما
رو از دیدن هم محروم کنه...

مطمئن از تصمیمی که گرفتم سر کالس کوروش شرکت
کردم، نه اون به من نگاه م یکرد و نه من به اون...

تمام مدت اخم داشتم و سرم تو جزوه ام بود.

خوشبختانه کوروش هم به من کاری نداشت و انگار اصلال
داخل کالسش حضور نداشتم!

ظهر بود که از دانشگاه بیرون زدم، تاکسی گرفتم و سمت
خونه کوروش رفتم.

زنگ درو زدم و منتظر موندم... با شنیدن صدای فریبا کوتاه
گفتم:

هسمر استاد

-منم فریبا جان! در باز شد و از پله ها بال رفتم؛ فریبا درو
برام باز کرد و با چهره بشاشی گفت: -وای چقدر خوشحالم

م یبینم تون پروا خانم! لبخند زدم و دستشو فشردم:
-اومدم بهارو ببینم ! حاج خانم در حالی که بهارو بغل
داشت کنار در ای ستاد: -خوش اومدی پروا جان، بیا تو!
سالم دادم و با دلتنگی به بهار نگاه کردم، با دیدنم به گریه
افتاد و برای بغل کردنم تقال کرد... جلو رفتم و بغلش
کردم، بو کشیدمش و به تنم فشردمش، چقدر دلتنگش
بودم!

هسمر استاد

چقدر به نظرم الغر شده بود... فریبا گفت: -اونقدر ای ن
بچه بی قراری کرد! آخه چه کاری داشتید که نتونستید
بیاید؟ داداش گفت خیلی سرتون شلوغه! حاج خانم با
چشایی ریز شده نگام م ی کرد، انگار منتظر بود راست و
دروغ حرف پسرشو از نگاه من تشخیص ص بده! آه عمیقی
کشیدم و سری تکان دادم، جوابی نداشتم تا برای سوال
فریبا بدم. حاج خانم رو به فریبا گفت: -برو دوتا چای تازه
دم بریز فریبا؛ اینقدر حرف نزن! و بعد به من تعارف کرد
بشینم ... بهارو روی پام نشوندم که سرشو به سینم
چسبوند و شصتشو تو دهنش برد و مک زد.

هسمر استاد

حاج خانم کنارم نشست و خودشو بهم نزدیک کرد، انگار که
م یخواست از موضوع مهم و سری حرف بزنه: -این چند
روز کجا بودی مادر؟ خبری ازت نبود، کوروش م یگفت
خودت خواستی تنها باشی و گفتی ما هم باهات تماس
نگیریم آره؟ با غم به حاج خانم زل زدم؛ چی باید م یگفتم؟
پسرشو دروغگو م یخوندم یا مهر تایید به حرفاش میزدم؟
دستای کوچیک بهارو گرفتم و زمزمه کردم: -درسته
میخواستم تنها باشم و ... چطور بگم... کمی با آقا کوروش
بحث مون شد... م یخواستم یه وقتی پیام که خونه نباشن
تا بتونم بهارو ببینم! چشاشو ری ز کرد و با کنجکاوی
پرسید: -سر موضوع خواستگاری؟ سر کج کردم:

هسمر استاد

-تقریبا... آهانی گفت و بهم اطمینان داد: -نگران نباش از
اومدنت چی زی به کوروش نمیگی م ! نگاهم سمت
آشپزخونه چرخید؛ انگار منظورمو متوجه شد که فوری
گفت: -فریبا با من... چیزی نمی گه، مطمئن باش؛ اما تو
هر روز بی ا پیش بهار، این بچه چه گناهی کرده، ببین چقد
تو این چند روز الغر شده! همین موقع فریبا با سینی چای
اومد و پرسید: -چیو قراره نگم؟ حاج خانم تیز نگاهش کرد:

هسمر استاد

-به داداشت حرفی نرنی که پروا امروز اومده اینجا! چشای فر
یبا گرد شد: -وا چرا اخه؟ داداش کلی هم خوشحال م یشه!
نیشخندی به حرفش زدم که حاج خانم چشاشو براق کرد و
تو صورت دخترش گفت: -تو یه کلمه بگی با من طرفی!
فریبا کوتاه اومد: -باشه بابا چیز ی نمی گم ! نگاهم رو ی
عقربه های ساعت نشست. چیز ی به اومدن کوروش
نمونده بود!

هسمر استاد

بهار تو بغلم خوابش برده بود، آروم بلند شدم و سمت
اتاقش رفتم. داخل تخت گذاشتمش و با لبخند به صورت
معصومش خیره شدم، آروم زمزمه کردم: -قربونت برم باید
برم؛ اما بازم م یام پیشت! دستشو بوسیدم و از اتاقش بی
رون اومدم. رو به حاج خانم گفتم: -من دیگه باید برم!
سری تکان داد و از جاش بلند شد که فریبا پرسى د: -چرا
همینجا نمیمن ی پروا خانم؟

هسمر استاد

لبخند کمرنگی زدم:

-فعال نمیتونم عزیزم ... سمت در رفتم و ازشون
خداحافظی کردم. کارم این بود که داخل دانشگاه کوروشو
نادیده بگیرم و بعد از کالس فقط یک ساعت فرصت
داشتم تا وقتمو با بهار بگذرونم... اما همونطور که گفتن
ماه هیچوقت پشت ابر نمی مونه، بالخره یه روز هم دست
من پیش کوروش رو شد... روز چهارشنبه بود، یک هفته از
دیدار قایمکی من و بهار م یگذشت، از پله ها پا بین اومدم
و همین که در خونه رو باز کردم با ماشین کوروش مواجه
شدم... شوکه نگاش کردم، از ماشینش بیرون اومد و با
اخم نگام کرد. منم اخمامو تو هم کشیدم و در خونه رو
بستم؛ قدم برداشتم تا از کنارش رد شم که گفت:

هسمر استاد

-یادمه گفته بودم دلم نمیخواد بهارو ببینی! چشامو از
عصبانیت بستم و گفتم: -برای دیدن خواهرزادم به اجازه
کسی نیاز ندارم! -که اینطور! سمتش چرخیدم: -بله... هر
وقت دلم بخواد م یام م یبینمش... به کسی هم مربوط
نیست! از جواب صریحم ابروهاش با حیرت بال رفت،
عصبی بودم از چهره جدیدی که مثل یه نقاب به صورتش
زده بود... نفس عمی قی کشیدم، اضطراب کل وجودمو
گرفته بود، از عکس العملش م یترس یدم، اما سع ی

داشتم خونسردانه برخورد کنم!

هسمر استاد

با چشای نافذ و ریزبینش نگام کرد و قدم ی سمتم برداشت: -با اینکه خیلی ازت ناراحتم اما دلیلی نمیبینم مثل تو بی احترام ی کنم! نیشخندی زدم و سرمو سمت آسمون بردم: -خدایا ببی ن ک ی داره این حرفو م یزنه، شما بی احترام ی نکردی؟ اگه الله به قول خودتون بی احترام ی میبینی دل یلش رفتار خودتونه! -رفتار من؟ تو به من و بهار خیانت کردی، اونوقت رفتار من مشکل داشته؟ دستشو روی قفسه سینش گذاشت و سرشو خم کرد: -من شرمندم که در برابر پنهان کاری و خ یانت شما اون حرفارو زدم! دیگه تحملم تموم شده بود، بی اختیار صدامو بال بردم: -کدوم خیانت؟ از کدوم خیانت حرف م یزنی ن؟ نکنه گناه خواهرمو پای من مینویسین؟

هسمر استاد

انگشت اشاره اش سمتم تیز شد و فریاد کشید:

-تو از همه چی باخبر بودی و حتی رمز گوشی پرینازم داشت ی... تو با اون حرومزاده داشت ی تلفنی حرف م یزدی

پروا...

بغض به گلوم چنگ زد، بحث کردن در مورد این موضوع رو دوست نداشتم، اما باید توجیهش م یکردم، لرزون گفتم:

-من از چی زی خبر نداشتم... وقتی متوجه شدم که رمز گوشه پرینازو زدم... اونوقت بود که فهمیدم... فهمیدم با خواستگار قبلیش... حرف م یزده...

عصبی با فکی منقبض شده مشتم محکمی به شیشه ماشی نش کوبید:

-همه تون عوض ی اید... همه تون...

ترسیده به دستش نگاه کردم و بی اراده جلو رفتم...

هسمر استاد

اما اون بی توجه به ضربه ای که به دستش وارد شده بود نگام کرد و گفت:

-برو پروا... جلوی دیدم نباش... برو نذار روم تو روت باز

شه... برو نذار عقده پرینازو سر تو خالی کنم... اشکم راه گرفت:

-دیگه م ی خواستید چکار کنید که نکردی د؟ منو از دیدن پاره تنم محروم م یکنی؟ یادت رفته من ک ی ام؟ یادت رفته چطور بهارو با چنگ و دندون بدون مادرش بزرگ کردم؟ یادت رفته براش مادر ی کردم؟ این حق من بود؟ حق دلسوزی و مهربونی م ا یین بود؟ که اینو بشنوم؟ که اینو ازم بخوای؟ که بهم تهمت بزنی؟ که صداتو روم ببری بال؟ این بود دستمزد م؟

چنگی به موهاش زد و تکیه شو به ماشینش داد...

هق زدم و جلوتر رفتم، درست مقابلش ایستادم:

-من کار خواهرمو تحسین نمیکنم ... ازش طرفداری نمیکنم ... بهش حق نمیدم... اما دلم نمیخواست حال که پرینازی وجود نداره دستش واست رو بشه... دلم نمیخواست از چشت بیفته... دوست نداشتم مثل الن غرورتو خرد و له شده ببی نم ... اگه سکوت کردم... اگه نگفتم فقط واسه این بود...

هسمر استاد
بینی مو بال کشیدم و ادامه دادم:

م یدونستم فرزاد و پریناز بهم عالقہ دارن... خیلی عاشق و
شیفته همن... اما خ یال کردم پریناز

حتی رفتم فرزادو دیدم؛ اونجایی که تو فکر کردی رفتم سر
قرار... اون مرد فرزاد بود... من

بعد ازدواجش اونو فراموش کرده... نمیدونستم هنوز به
یادشه... وقتی اون شب گفتی کسی

به اسم خانم دلدار با موبایل پر یناز تماس گرفته یه
حدسایی زدم... رمز گوشیش دقیقا رمز

قدیمیش بود... بازش کردم و رفتم سراغ پیاماش... فرزاد و
پریناز فقط باهم حرف م یزدن

کوروش... م یدونم سختته... اما خواستم بدونی هیچ نیت
دی گه ای بین شون نبوده...

قدم ی به عقب برداشتم و ازش دور شدم...

کافی بود هر چی گفته و هر چی شنیده بودم...

اشکامو با پشت دست پس زدم و برای برگشتن به خونم
سوار تاکس ی شدم.

روز بعد پنجشنبه بود و کالس نداشتم.

حتی به دیدن بهار هم نرفتم...

جمعه بود... تمام خونه رو نظافت کردم و با خستگی دوش
گرفتم، تازه حوله پوشیده بودم که

موبایلم زنگ خورد.

کسی رو جز ساناز نداشتم تا باهام تماس بگیره! اما با
دیدن شماره فریبا متعجب تماسو جواب دادم: -سالم فریبا
جان! جای فریبا صدای حاج خانم تو گوشم پیچید: -سالم
پروا جان، منم... -سالم حاج خانم، خوبین؟ بهار خوبه؟

طوری شده؟ سابقه نداشت حاج خانم با من تماس بگیره؛
به همین خاطر دل نگران بهار شدم. -والا چی بگم؟ بهار
طفلی هم داره دندون در م یاره، هم نبودن تو کالفه اش
کرده، مدام بهونه گیری م یکنه، دیشب نداشت کوروش
بخوابه، تا صبح گریه کرد، دیگه چیز ی نمونده بود کوروش
خودشو از کالفگی کتک بزنه... صبح که دیدمش یه لحظه
ترسیدم... چشاش کاسه

هسمر استاد

خون شده بود و حال و اوضاعش بهم ریخته بود، تا بهار
خوابش برد خودشم ب یهوش شد از خستگی!

با تعجب گفتم:

-مگه شما و فریبا جون خونه نبودین؟

-خونه بودیم؛ ولی به فریبا گفتم حق نداری بری از داداشت
بچه رو بگیری، تا صبح از اتاق بیرون نیومدیم، امروزم
لوازممو جمع کردم برم یگردیم شهرستان...

با نگرانی گفتم:

-وای حاج خانم من به خاطر وجود شما خیالم از بهار راحت بود... آقا کوروش میره دانشگاه نمیتونه از بهار نگهداری کنه!

حاج خانم با خونسردی جواب داد:

-نزدیک ی ه ماهه از خونه زندگیم زدم اومدم اینجا تا بلکه فکری به حال زندگ ی این پسر بکنم... ولی مرغش یه پا داره... مثل باباش لجباز و یه دنده اس... غرور داره هزار هزار... م یگه شما

هسمر استاد

برید خودم از بچم مراقبت میکنم ... منم الان دارم با فریبا م یرم ترم ی نال ... زنگ زدم بگم حالل

کن مادر... سمت خونه کوروشم نریا... خودش دیر یا زود سرش به سنگ م یخوره م یاد

سراغت...

با دلهره تو خونه راه رفتم و ناخنمو جوی دم:

-وای حاج خانم محاله آقا کوروش دست از غرورش بکشه...
من نگران بهارم... نمیشه شما

-نه مادر... من اتمام حجت کردم باهاش... گفتم یا یه
فکری به حال زندگی ت م یکنی یا من

حالت نم یکنم ... خب دیگه مادر فریبا م یگه اسمپ
(اسنپ) رسیده کاری ندار ی ؟

-وای حاج خانم... من...

بین حرفم پرید:

-هیچ نگران نباش... خیالت تخت باشه... این کارا واسه
پسرم الزمه... من بزرگش کردم... م یدونم تو شرایط
سخت مجبور م یشه ی ه تصمیم ی بگیری... اگه به
صالحش نبود اینجور ولش

نمیکردم به امان خدا، اما الزمه تا سرش به سنگ بخوره و

قدر عافیت رو بدون، الزمه بفهمه

بدون تو نمیتونه، خب دیگه خداحافظ مادر!

هسمر استاد

زیرلب واژه خداحافظی رو زمزمه کردم و تماسو قطع کردم. از خونسردی حاج خانم متعجب بودم، دلم مثل مثل سیر و سرکه برای بهار م یجوش ید، اما حاج خانم منو به صبر دعوت م یکرد و عقیده داشت پسرش به زودی سرش به سنگ م یخوره و دست از لجبازی برمیداره! سخت بود اونطور که حاج خانم ازم خواسته بود خونسرد و اروم رفتار کنم. اونشب تا صبح هزار بار از خواب پریدم و به موبایلم نگاه کردم... چرا کوروش تماس نمیگرفت؟ چرا زنگ در خونمو نمیزنه و بهارو نمیاره پیشم؟ از این همه انتظار و دل نگران ی خسته بودم، اما طبق گفته حاج خانم نیاز بود تا کوروش خودش بیاد سمتم، باید از رفتارش پشی مون بشه... باید ازم دلجویی کنه! سخت بود خیلی سخت... تنها دلگرمیم این بود که کوروش تا پای مرگ هر کاری که الزم باشه برای دخترش م یکنه!

هسمر استاد

پس خیالم کم ی راحت بود. اصل خواب آروم ی نداشتم و تمام شب با فکر و خیال گذشت. صبح کسل و بی حوصله برای رفتن به دانشگاه حاضر شدم. سمت آشپزخانه رفتم تا چیز ی بخورم که چشمم به قابلمه غذایی افتاد که همی شه برای بهار داخلش غذا م پیختم . وای حال بهار چی میخوره؟ تو سخت ترین شرایطش که داره دندون در م یاره ن یاز داره کنارش باشم تا وجودم ارومش کنه، اما بابای مغرورش حتی یه تماس نگرفت بگه بهارو بیارم پیشت... وای خدایا دیگه داشتم روانی م یشدم. از خونه بیرون اومدم و درو قفل کردم که پسر همسایه از پله ها پایی ن اومد و روبروم سبز شد...

هسمر استاد

زیر چشم ی نگاش کردم اونم یه نگاه به سر تا پام انداخت و بعد سمت ماشی نش رفت. نفسمو فوت کردم و از کنارش گذشتم که گفت: -شوهر خوش غیرتت کو؟ یه وقت تنهایی م یری بیرون گرگ نخوردت پروا جون! حوصله ای ن یکی رو دیگه نداشتم بدون اینکه نگاش کنم راهمو رفتم. سر خیابون ایستادم تا تاکس ی بگیرم که با ماشین سفید رنگش جلوم توقف کرد. عینک آفتابیشو رو ی سرش گذاشت و نگام کرد: -پروا جون برسونمت! این بشر ادم

بشو نبود، نیشخندی بهش زدم و گفتم: -بیچاره! منو تنها
گیر آوردی، ش یر شدی؟

هسمر استاد

-زاغ سیاه تو زدم چند روزه از مثال شوهرت خبری نیست!
راستشو بگو اون یارو شوهرته یا ... نگاه چپی بهش کردم:
-هر ک ی که هست به تو چه مربوطه؟ راه تو بکش برو
پسره ی فضول! از ماشینش فاصله گرفتم اما سیریش تر از
این حرفا بود! دنده عقب نزدیکم شد: -نه آخه میخوام
بدونم اگه صاحب نداری خودم ب یام با خانواده خدمتتون!
لبخند کج ی زدم: -چه اعتماد به نفسی هم دار ی؛ ببینم
مطمئنی جواب مثبت م یگیری؟ نیشش شل شد و خندید:

هسمر استاد

-پس شوهرت نیست! همه اش بازی بود اره؟ عصبی خم
شدم و از شیشه ماشینش نگاش کردم: -آخه مرتیکه؛ اگه
شوهرم نبود پس تو خونه من چکار م یکرد؟ م یری یا زنگ
بزنم بیاد به هم ببافه دست و پاتو؟ لگدی به الستیک
ماشینش زدم و در حالی که پام از درد زق زق م یکرد ازش
دور شدم و برای تاکسی زرد رنگی دست تکان دادم. جلوی
دانشگاه پیاده شدم و خواستم مابقی پولمو از راننده بگیرم

که چشمم به پسر همسایه فضولم افتاد. خدایا چه قدر
این بشر بیکاره که منو هم تعقیب کرده! با تاسف سری
براش تکان دادم اما اون با پرویی بوسی تو هوا برام
فرستاد.

هسمر استاد

حرصی وارد دانشگاه شدم و سر کالس رفتم. همینطور که از
دست پسر همسایه کالفه بودم سر کالس نشستم. ساناز
با لبخند ملیح ی وارد کالس شد و با طمانینه کنارم
نشست. حرکات دلفریزش متعجبم کرد و بهش خیره
شدم. با نازک یفش روی میز گذاشت و نگام کرد:
-چطور ی پروا؟ ابرویی بال انداختم و جواب دادم: -به
مرحمت شما! خبریه؟ پشت چشمی نازک کرد:

هسمر استاد

-والا چی بگم... با حیرت لبمو کج کردم و زمزمه کردم:
-بنظرم امروز کالس برگزار نشه، گمونم امروز استاد نیاد! -وا
چرا؟ شونه ای بال انداختم: -اینطور حدس میزنم! ساناز
لبخندی زد و گفت: -م یاد بابا؛ مگه تا حال شده نیاد سر
کالسش!

هسمر استاد
من که م ی دونستم بهار دست وپای کوروشو بسته، پس با
اطمینان گفتم:

-نه نمیاد... گمونم کالس کنسل شه!

ساناز لبخندی تحویلیم داد و چ یزی نگفت؛ کال تو حال و
هوای خاص خودش بود که سر در نمیاوردم!

تقریبا تموم دانشجو ها حضور داشتن که کوروش با کت
شلوار خوش دوختی وارد کالس شد و با قدم هایی بلند
سمت م ی زش رفت...

با تعجب نگاش کردم و نمیدونم چرا هر لحظه منتظر بودم
کسی پشت سرش بیاد و بهار و تحویلش بده!

آخه چطور اومده کالس اونم با وجود بی قراری بهار!

نگاه نگرانم روی صورتش دو دو زد؛ منتظر بودم لحظه ای
نگام کنه تا با اشاره ازش حال و روز بهارو بپرسم اما طبق
معمول اخمام تو هم گره خورده بود و بدون اینکه نگاه کنه

سر درسش رفت. با نگرانی نگاهم به کوروش بود و فکرم هزار جا درگیر...

هسمر استاد

نمیتونستم تحمل کنم. موبایلمو اروم از جی ب شلوارم بیرون کشیدم و بدون اینکه جلب توجه کنم، زیرم یز براش پیامک نوشتم: -بهار کجاست؟ طولی نکشید که صدای زنگ پیامک موبایلش تو کالس پیچید. وسط تدری سش بود و اهمیتی نداد. منم کم طاقت و پر از دلهره... مجدد براش پیامک زدم: -نگرانم... بهارو چکار کردید؟

هسمر استاد

دوباره صدای زنگ پیامک و حواس پرتی کوروش سمت موبایلش... نفس عمیق کشید و بازم اهمیتی نداد. این بار دستم روی گزینه تماس رفت که صدای بلند موبایلش تو کالس پیچید. عجیبه که امروز از یاد برده موبایلشو روی سایلنت بذاره! این بار دیگه نتونست مقاومت کنه و با کالفگی سمت میزش قدم برداشت. همین که به میزش رسید یه تماسو قطع کردم. انگار نگاهش به اسمم افتاد که با اخم سمتم چرخید. لب گزیدم و نگاه مو به میزم دوختم، کوروش موبایلشو دست گرفت و دانشجوها از فرصت

استفاده کردن و همه‌ش شروع شد. حواسم پ ی کوروش رفت که گوشی تو دستم لرزید .

هسمر استاد

به پیامکی که فرستاده بود خیره شدم: -از بغل دستیت بپرس! با تعجب نگاهمو سمت ساناز چرخوندم که با لبخند به کوروش خیره بود. ضربه ای به بازوش زدم؛ به سختی نگاه از کوروش گرفت: -هان چیه پروا؟ اخم کردم و پرسیدم: -ساناز تو از بهار خبر داری؟ لبخند گنده ای زد: -بله که خبر دارم؛ خونه ماست!

هسمر استاد

نگاه دلخورم سمت کوروش رفت با چشای ریز شده داشت نگام م یکرد . بی توجه به نگاهش سمت ساناز چرخیدم: -کوروش بهارو پیش مامانت گذاشته؟ -آره خب اشکالی داره؟ چشمو چند ثانیه بستم؛ حرصی و عصبی بودم! -ساناز م یشه بری به مامانت زنگ بزنی و بگی لطفا برای درد و بی قراری بهار دارو تجویز نکنه؟ بگو خودم م یام تا چند دقیقه دیگه بهارو م یگیرم، فقط لطفا و خواهشا مثل دفعه پیش شربت تو حلق بچه نریزه که به زور بخوابونتش! ساناز چشاشو گرد کرد: -تو م یخوای به مامان من بچه داری

یاد بدی بعد این همه تجربه؟ این همه بچه و نوه!

هسمر استاد

کالفه سرمو کج کردم: -ساناز خواهش م یکنم ! دفعه
پیشم بهار تا شب خواب بود به خاطر دارویی که ب یخودی
بهش خورونده بودن! -پروا دیگه داری به مامانم توهین م
یکن یا! دستمو رو ی بازوش گذاشتم: -توهین نیست
ساناز؛ خواهش م یکنم برو زنگ بزن! ساناز اخم کرد و تو
صورتتم گفت: -کوروش خودش دخترشو آورد پیش ما؛ تو
چرا داری حرص م یخوری؟ باباش البد یه چی م یدونسته
دیگه!

هسمر استاد

به قدری عصبی شده بودم که اصال فضا و مکان فراموشم
شد و صدام بال رفت؛ اونقدر بال که سکوت سنگینی تو
کالس حاکم شد:

-باباش ه یچی نمی دونه ساناز! من اون بچه رو بزرگ کردم!
نفس زنان تو صورت^۱ بهت زده ساناز خیره بودم و گوشام از
سکوت بیش از حد کالس پر بود... کوروش سمتمون اومد.

-چه خبره خانما؟ لطفا نظم کالسو رعای ت کنی ن!

بغض بدی تو گلوم داشت خفم م یکرد؛ نه از ساناز توقع
این حرفارو داشتم و نه رفتار کوروش رو طاقت داشتم!

دلتنگ بودم و حس م یکردم نامهربون ی و غریبگی
کوروش رو دیگه تاب نمیارم، از طرفی هم دیگه طاقت دور
ی بهارمو نداشتم!

دلگیر و دلشکسته بودم...

تو یه حرکت ناگهان ی ک یفمو چنگ زدم و بلند شدم...

هسمر استاد

کوروش که کنارم ای ستاده بود با تعجب نگام کرد؛ اشک تو
چشام حلقه زده بود و دلم نمیخواست وسط کالس زیر
گریه بزنم... کوروش اما خوب اشک چشامو م یدید، حیرت
زده نگاهش ب بین چشام در گردش بود. تو چشاش زل زدم
و در حال ی که صدام از بغض م یلرزید گفتم: -ببخشید
استاد من حالم خوش نیست! یه کار خیلی مهمم دارم که
نمیتونم تو کالس تون بمونم! صدام پر از بغض و دلگیر ی

بود. با قدمایی بلند خودمو به بیرون کالس رسوندم و
اشکام پشت هم روی گونه هام سرازیر شد. صدای
کورو شو از تو کالس شنی دم که گفت: -میتونید برید؛
کالس کنسله!

هسمر استاد

با قدمایی بلند از راهروی دانشگاه گذشتم اما حواسم به
صدای پای که پشت سرم می اومد بود... قدم هام رو تند
تر کردم که یهو بازوم کشیده شد. منو سمت خودش
کشید... چشامو بستم تا اشکامو نبینه! -پروا نگام کن...
بازومو از تو دستش کشیدم و شروع کردم به دویدن... م
یدویدم و حق می یزدم... حال افتضاحی داشتم؛ فقط دلم م
یخواست برم بهارو بغل کنم تا شاید آروم بگیرم! نفس
زنان از دانشگاه بیرون زدم؛ حال دیگه کامال واضح حق م
یزدم!

هسمر استاد

برگشتم و تو محوطه رو نگاهی انداختم... کوروش با اون
تیپ خفنش داشت سمت م می دوی د، هیچوقت ندیده
بودم دکمه کتش رو ببنده! عجیب بود برام که امروز اون
دکمه بسته اس! بهش توجه نکردم و سمت خی ابون

دویدم... دلم نمیخواست باهاش حرف بزنم، دوست داشتم تنها باشم! باورم نمی شد کوروش به ساناز و مادرش پناه برده بود و هیچ نظری از من نخواست به بود! هیچ حرفی بهم نزده بود! دستمو برای اولین ماشین تکان دادم، کنار پام توقف کرد، در عقبو باز کردم و نشستم. حواسم به نگاه راننده از داخل آینه نبود، فقط با بغض گفتم:

هسمر استاد

-راه بیفت آقا؛ م یگم کجا بری! هنوز حرفم تموم نشده بود که در جلوی ماشین باز شد و کوروش نفس زنان داخل ماش یین؛ روی صندل ی جلو نشست! با عصبانی ت سمتم چرخید و با آرامشی ساختگی گفت: -پیاده شو پروا! اشکام بیشتر روی گونه هام سر خوردن و لب زدم: -شما پیاده شید، چرا دنبالم اومدید؟ کف دستشو به گوشه صندل ی راننده کوبید: -کجا م یخوای بری؟ م یگم پیاده شو پروا هر جا بخوای باهم م یری م ! تو صورتش خم شدم و با گریه فریاد زدم:

هسمر استاد

-تنهام بذارین نمیخوام همراتون بیام؛ مگه من اهمیتی براتون دارم؟ مگه مهمم که برات مهم باشه کجا م یرم و با

ک ی م یرم؟

فکش منقبض شده بود که راننده هاچ و واج از رفتار ما و بعد هم تکانی که با ضربه کوروش خورده بود گفت:

-آقا دعوای خانوادگیتونو ببر ب یرون... چه وضعشه!

هنوز حرفش تموم نشده بود که کوروش با خشم نگاش کرد و فکشو تو دستش فشرد:

-ببین من امروز یه نفرو تا سر حد مرگ کتک زدم؛ نذار نفر دوم تو باش ی!

راننده با قیافه ای که تو مشیت کوروش کج و کوله شده بود گفت:

-نوکرتم آقا... ولم کن بذار برم... آبجی خواهش م یکنم بیا با شوهرت برو نذار مارو بدبخت کنه... من غلط کردم شمارو سوار کردم... بفرما برو...

هسمر استاد

با چشای اشکی و ترسون نگاهم بین راننده و کوروش به گردش اومده بود که کوروش نگام کرد، با اخم به در ماشین اشاره کرد و ای ن یعنی پ یاده شو تا فک این یارو رو خورد نکردم! بین رفتن و موندن دو دل بودم که راننده باز گفت: -آبجی باور کن ما از دار دنیا همین دک و پز برامون مونده؛ بذار وقت ی م یریم خواستگار ی الاقل دو نفر بتونن نگامون کنن! چشامو کالفه بستم و دستمو سمت دستگیره بردم. پیاده شدم و بی توجه به کوروش راسته خیابونو راه رفتم که صداش از پشت سرم اومد: -صبر کن برم ماشینو بیارم! اهمیتی ندادم که داد زد: -دست رو غیرت من نذار پروا؛ گفتم بمون تا ماشینو بیارم! سمتش چرخیدم:

هسمر استاد

-چه ربط ی به غیرتتون داره؟ اصل مگه شما کالس نداری؟ برو به دانشجوهات برس! عصبی جلو اومد و تو صورتم با تحکم گفت:

ناموسشو جلوی دانشگاه دیدم که داره با اون لبخند چندشش براش بوس م ی فرسته، دی گه فعال این دانشجوی سرتقم از همه چیز برام مهم تره؛ اونقدر مهم که وقتی پسر همسایه ب ی نتونستم خودمو کنترل کنم و

رفتم کامل سرویسش کردم! دکمه کتشو باز کرد و هر دو طرف کتشو با دستاش گرفت: -ببین پیراهنم چطور جرواجر شده! نگاهم روی پارگی پیراهنش و لکه خون ی که روش بود دو دو زد... پس به همین خاطر دکمه کتشو بسته بود و تا ای ن حد عصبانی بود! مثل اینکه فک پسر همسایه رو پایین آورده سر صبحی!

هسمر استاد
نگاهمو از پیراهنش^۱ سر دادم روی چشاش، این چیزا باعث نمی شد من عصبانیت و ناراحتیم ازش رو فراموش کنم!

با ناراحتی پشت بهش به راه افتادم که جری تر شد:

-به والی علی یه قدم دیگه برداری نه من نه تو پروا!

تو جام ای ستادم؛ همونطور که پشتم بهش بود گفتم:

-قسم ندی ن، دنبالمم نیاین... ازتون دلخورم... خ یلی شدید... حال حال هام دلم باهاتون صاف نمیشه... نمیخوام سمتم بیاین ... از پسر همسایمم خبری نی س که نگران بشید... دنبالم نیا آقا کوروش...

فریاد زد:

-د آخه المصب بگو کجا داری م پیری با این حالت؟!

هسمر استاد

سری تکان دادم و نگاهش کردم:

-م یرم پیش عشقم... پیش زندگ یم ... پیش اونی که م
یخوامش... اونی که با دل و جون

م یخوادم... با دل و جون در انتظارمه... دلتنگمه... براش
مهمم... دوسم داره...

چشاش هر لحظه گرد و گرد تر م میشد و رگ گردنش کلفت
تر...

با صورتی برزخی نزد یکم شد:

-غلط کرده... اصال تو هم غلط کردی... جفتتون بیجا کردی
ن!... مگه نگفتی کسی تو زندگ یت

نیشخندی زدم؛ کوروش حرفامو بد برداشت کرده بود، من
منظورم بهار بود و اون طور دیگه ای

برداشت کرده!

اما از حرفاش خوشم اومده بود...

بار اول بود اینطور ی باهام برخورد م ی کرد، شیری ن بود،
خیلی شیرین !

هسمر استاد

طوری که تصمیم گرفتم اذیتش کنم تا این حس شیرینو
بیشتر حس کنم... تو چشاش زل زدم و زمزمه کردم:

-مگه م ی شه کسی تو زندگ یم نباشه؟ من عاشقشم،
اونم بدون من دووم نمیاره... برای هم مثل هوا و نفس م
ی مونیم ...

دستی به ته ریشش کشید و سرشو با کالفگی کج کرد، حتی
رگ روی پنجه دستش هم ورم کرده بود...

بی اراده لبخند زدم که چند بار از حرص زیاد نفس عمیق کشید:

-الن داری مری پشیش؟

با لبخند سر تکان دادم که صداشو بال برد:

-پس چرا گفתי با حرفای حاج خانم موافقم؟ چطور شد یهو؟
تو که موافق بودی طبق حرفای مامان عمل کنیم ! منو
اوسکول خودت کردی پروا؟

هسمر استاد

کاش اینقدر عصبانی نبود تا یکم به حال و روز خودم و
خودش م یخندیدم، اما زمزمه کردم: -اوسکول چیه؟ شما
که موافق نبودید، چرا بهت برخوردید؟ دندوناشو بهم فشرد:
-موافق نبودم... چون حیفی... حیفی بی ای بشی زن یه مرد
بچه دار! موافق نبودم چون... چون... چشمو ری ز کردم:
-چون چی؟ ولوم صداش پایین تر اومد: -چون حس م
یکردم خیانت... خیانت به... پریناز !

همسر استاد

چشامو با درد بستم... حقیقت مثل مته تو سرم فرو
رفت... کوروش دوست نداشت به همسر رفته اش خیانت
کنه اما... اما همسرش تا وقتی زنده بود قلبش مال یکی
دیگه بود!

تلخ بود... خیلی تلخ... با غم نگاهش کردم:

-الن که از حقیقت زندگ ی پریناز باخبر شدین نظرتون
عوض شده؟ نکنه م یخوای ن واسه ای نکه دلتون خنک
شه بگین موافق حرفای مادرتونین!

فکش منقبض شد:

-چرت نگو پروا، فعال که این شمایی دار ی م یر ی پ یش
عشقت!

با به ی اد آوردن بهار یهو دلم مثل سیر و سرکه جوشید:

-ای وای باید زودتر برم...

چند قدم از کوروش دور شدم که گفت:

هسمر استاد

-م ی رسونمت... صبر کن... لجبازی رو کنار گذاشتم و منتظر موندم تا با ماشینش جلو ی پام ترمز زد. کنارش جا ی گرفتم که راه افتاد. مدام م پیرسید کجا برم، اما من نگفتم خونه ساناز، تنها راهنماییش کردم از کدوم خیابون بره... حرف دیگه ای بین مون رد و بدل نشد؛ اما هر از گاهی نگاهی م یکردم، با یه من عسل هم نمیشد خوردش، بس که تو خودش بود و پریشون احوال... به کوچه ساناز که رسیدیم نگام کرد، دستمو سمت خونه ساناز بردم و گفتم:

-همونجا پیاده م یشم ! چشاشو ری ز کرد:

-داری م یری کجا؟ لبخند زدم: -پیش عشقم دیگه! چشاشو بست و هم زمان نفس راحتی کشید؛ سرشو به صندلیش تکیه داد و فرمونو تو مشتش فشرد. حرص خوردنش لذت بخش بود برام و همینطور باور نکردنی... کوروش واقعا از اینکه من کسی رو دوست داشته باشم ترسیده بود؟ مگه نگفته بود منو به چشم دیگه ای نگاه

نمیکنه؟ البته شاید هم واقعا اینطور باشه و من فقط براش
پروای سابق باشم... فقط روم حساس شده بود... همی ن!
کورش بدون اینکه حرفی بزنه مقابل منزل ساناز توقف
کرد، بعد نگام کرد و پرس ید: -حال ک ی عشقته؟ بهار یا
دوستت ساناز یا اصال مادرش؟

هسمر استاد

با به ی اد آوردن ساناز لبخندم محو شد... حدس م یزدم از
اینکه کورش بهارو آورده به خونه شون؛ خ یالتی باخودش
کرده! یا شاید... از طرف کورش نرمی و توجه دیده که
امروز اینقدر عجیب و غریب رفتار م یکرد! حتی فکر کردن
به ای ن موضوع ناراحتم م یکرد... خیره چشای کورش
گفتم: -ساناز؟ ساناز که ظاهرا مورد توجه شما قرار گرفته!
ابرویی بال انداخت و چینی به بینیش داد: -دختره جلف
سبک رو چه حساب مورد توجه من باشه اخه؟ شونه ای
بال انداختم و دستم سمت دستگیره رفت تا سراغ بهار
برم که بازومو گرفت.

هسمر استاد

با حیرت سمتش چرخیدم و گفتم: -آقا کورش این دوم ین
باره که امروز به من دست م یزنیدا! گوشه لبش رو جوید

تا خنده اش نگی ره بعد دستشو پس کشید: -آخه غزال تیز پا شد ی... نگیرمت فرار م ی کنی! اخمی کردم: -من هنوز با شما آشتی نکردما... فعال م یرم دنبال بهار... -حال چه عجله ایه؟ سمتش چرخیدم: -شما یه چیز ی رو نمیدونی، اگه م یدونستی بهارو نمیاورد ی اینجا!

هسمر استاد

چشاش با کنجکاو ی ریز شد: -چیو نمی دونم؟ دو دل با انگشتام بازی کردم: -فعال بذار ید زودتر برم دنبال بهار... دستم رو سمت دستگیره بردم که باز مانع شد و بازومو گرفت... حرصی نگاش کردم: -آقا کوروش خوش است اومده؟ م یون اخم و کنجکاو ی یهو خندید؛ بلند و دلبرانه...

هسمر استاد

-آره خب نرمه! تمام خون بدنم به صورتم هجوم آورد و تو جام خشکم زد از شدت خجالت... انگار رنگ سرخ چهرمو دید که خنده شو کنترل کرد و به روبروش زل زد. -اول بگو چرا نباید بهارو اینجا م یاوردم بعد برو! با اینکه هنوز خجالت زده بودم از رفتارش؛ اما زمزمه کردم: -بار آخری به بهار شربت خواب اور داده بودن تا بخوابه و بهونه گیر ی نکنه... سرش چنان با شتاب سمتم چرخید که به در

ماشین چسبیدم از ترس: -تو الن اینو باید به من بگی
پروا؟ شونه ای بال انداختم:

هسمر استاد

-خب بعد از اون بهارو نیاورد ی مش اینجا... حاج خانم و
فریبا بودن... لزوم ی نداشت نگران تون کنم...

کمر بندشو باز کرد و خواست در ماشینو باز کنه که ا یین بار
من بی حواس بازوی سفت و عضله‌هایشو گرفتم... -بذارید
من برم... دلم برای بهار لک زده... م یخوام خودم برم
بیارمش...

نگاهش روی دستم نشست، انگار آرامش به چهره‌اش
برگشته بود:

-بازوی من نرم نی س که... چرا اینطور چسبیدی بهش؟

یهو متوجه کاری که کردم شدم و چنان خودمو عقب
کشیدم که کوروش خنده اش گرفت.

با خجالت لبمو گاز گرفتم که گفت:

-باشه خودت برو!

و به در اشاره کرد. نفس راحتی کشیدم و در ماش ینو باز کردم. قبل از اینکه برم صدام زد: -پروا؟ سرمو خم کردم تا بتونم نگاهش کنم: -بله؟ درحالی که هر دو دستش رو روی فرمون گذاشته بود؛ به بازوش اشاره ای کرد و اغواگر لب زد: -نرم نیس؛ ولی امنه... مات و مبهوت نگاهش کردم... آره امنه... بازوهای تو امنه کوروش... اینو مطمئنم...

هسمر استاد

هیچی نتونستم بگم؛ شوکه بودم از حرفاش، وقت ی دید اینطور بهش خیره ام نجوا کرد: -برو زود برگرد... به خودم اومدم و عقب رفتم، در ماشینو بستم. ماشینو دور زدم و سمت خونه ساناز اینا قدم برداشتم... زنگ درو زدم و منتظر موندم.

مادر ساناز وقتی منو دید درو برام باز کرد؛ از پله ها بال رفتم، از همینجا هم صدای گریه های بهارو م ی شنیدم... به قدم هام سرعت بخشیدم و با نگرانی مقابل در خونهشون رسیدم... در باز بود که وارد شدم، بهار تو بغل

مادر ساناز اشک م پریخت که با هول جلو رفتم... -بهار؛
عزیزم... جان دلم؟

هسمر استاد

بغل گرفتمش؛ بهار با دیدنم دستاشو دور گردنم حلقه کرد،
اروم تر شده بود، اما وقتی متوجه داغی سر و بدنش شدم
با نگرانی گفتم: -چقدر تب داره! بی توجه به مادر ساناز که
قصد داشت ارومم کنه، وسایل بهارو از روی مبل برداشتم و
سمت در دویدم، همونطور گفتم: -ممنونم لطف کردی د
بهارو نگه داشتید... و بعد سمت پله ها سرازیر شدم.
سمت ماشین کوروش دویدم، کوروش با نگرانی در ماشینو
باز کرد و سمتمون اومد: -چی شده پروا؟ -خیلی تب داره،
باید ببریمش دکتر!

هسمر استاد

کوروش دستی به سر دخترش کشید و بعد فوری گفت:
-بشین تو ماشین! داخل ماش ین نشست یم و کوروش با
سرعت راه افتاد؛ عصبی و کالفه بود... همونطور که موهای
بهارو نوازش م یدادم و مدام سرشو م یبوسیدم به کوروش
خیره بودم. متوجه کالفگیش م ی شدم، اما حرفی نزد...
با رسیدن به مطب دکتر همراه هم داخل شدیم . کمی زمان

برد تا نوبت مون بشه. دکتر بهارو معاینه کرد و گفت:

هسمر استاد

-به موقع اوردینش؛ تبش داشت به درجه خطرناکی م
یرسید، براش دارو م ینوی سم اگه تا شب تبش پایی ن
نیومد باید بستر ی بشه!

با ترس به کوروش نگاه کردم، کوروش همونطور که ایستاده
بود مشت محکم ی به دیوار کوبید که از دید دکتر دور
نموند... کوروش در حالی که حسابی داشت حرص م یخورد
تکیه شو به دیوار داد و با ندامت نگام کرد... داخل ماش
ین کوروش نشستم و بهارو روی پام نشوندم.

شیشه شی رشو از ک یفش بیرون کشیدم، تقریبا تا نی مه
شیر داشت، به دست بهار دادم...

بی م یل بود و نمیخورد...

با بی حال ی چشم بسته بود و لباس منو چنگ زده بود تا
ازش جدا نشم...

دلم برا معصوم یتش ضعف رفت و به خودم فشردمش...

با بغض نگاهمو به در داروخونه ای که کوروش رفته بود تا داروهای بهارو بخره دوختم...

هسمر استاد

اشکم راه گرفت، من نسبت به بهار احساس مسئولیت داشتم و حال که تو این حال م دیدمش داغون بودم...

خدا خدا م یکردم تبش تا شب پایین بیاد...

دلم نمیخواست روی تخت بیمارستان ببینمش، بس بود هر چقدر پشت در اتاقی که پریناز بستری بود رژه رفته بودم، بس بود خاطره تلخ پریناز برای یک عمرمون...

اروم گریه م یکردم و نگاهم به چشای بسته ی بهار قفل بود که در ماشین باز شد و کوروش کنارمون نشست.

پاکت داروها رو گذاشت و بهم نگاه کرد...

اشکامو با پشت دست پس زدم، نفس کافه ای کشید و

زمزمه کرد:

-گریه نکن پروا... تو دیگه گریه نکن... تو که گریه کنی
دست و دلم م یلرزه... قوت قلبم تو این دنیا تویی... تو که
کم بیاری حس م یکنم منم کم م یارم...

بینی مو بال کشیدم :

هسمر استاد

-چون کنارش نبودم... حالم بده... با شرمندگی گفت:

-همش تقصیر منه... نگاهش کردم: -خودتونو سرزنش
نکنید، بهار تا شب خوب م یشه ... بهتره بریم خونه! با
ناراحتی سری تکان داد که گفتم:

-بهارو م ببرم پیش خودم... تیز نگام کرد:

-م یریم خونه من... هر سه مون!

سرمو به عالمت نه تکان دادم: -نه من خونه خودم راحت
ترم... نفسشو بیرون فوت کرد: -باشه م یریم خونه تو...

ابرویی بال دادم: -فقط من و بهارو برسونید اونجا... سرشو
کج کرد و با حرص چشاشو برای چند ثان یه بست: -پروا
کافیه همین چند روزم تنها بودی تو اون خونه... اون مردک
عوض ی تا دانشگاه دنبالت اومده بود؛ م یدونی یعنی چی
؟ یعنی تا حد مرگ اون عوضی مثل یه کنه اس!

هسمر استاد

گوشه لبمو جویدم و دو دل گفتم: -گفت نیتش خیره... م
یخواد بیاد خواستگاری... با حیرت و عصبانیت سمتم
چرخید و نگام کرد: -گوه خورده مرتیکه... با دهانی باز بهش
خیره شدم، هیچوقت نشده بود کوروش پ یش روی من
بد دهنی کنه! چشاشو با کالفگی ازم گرفت و گفت:
-عصبیم نکن پروا، من سگ بشم دیگه این فک و دهن
هرز م یره... م ی رم باز م یگیرم اون یارو رو به باد کتک...
تو سکوت نگاش م ی کردم که دوباره با حرص گفت:

هسمر استاد

-اصل تو با چه رویی م یگی نیتش خیره؟ اون نیت خیر م
یفهمه چیه؟ اون یه عوض یه تمام عیاره... بعد با تخیسی
ادامه داد: -م یریم خونه من... همین که گفتم! نه و نوچ
نیار که کاله مون م یره تو هم... کوروش با لجبازی راه خونه

خودش رو در پیش گرفت... کالفه به بیرون چشم دوختم و گفتم: -چرا همش زورتونو به رخم م یکشین؟ یعنی نظر من اهمی تی نداره براتون؟ اینکه م یگم خونه خودم راحتم مهم نی ست براتون؟ پوفی کشی د: -پروا جان بخوای م یریم خونه شما... ول ی سه تایی! -چرا اونوقت؟

هسمر استاد

-از اون موقع دارم برات قصه م یگم؟ تو نمیدونی چه همسایه بیشرفی داری؟ -خب مگه نگفتین حسابشو رسیدین؟ مگه نگفتی ن تا سر حد مرگ کتکش زد ین؟ خب الن جونی داره که بخواد مزاحمت ایجاد کنه؟ -اون سگ جون تر از این حرفاس! نفسمو کالفه فوت کردم: -من لباس و لوازم شخصی م خونه خودمه! -م یریم م ی اریم ! سمتش نگاه کردم و گفتم: -مگه حاج نگفت زشته، عیبه، نباید زیر ی ه سقف باهم باشید؟ مگه نگفت...

هسمر استاد

حرفمو قطع کرد: -حاج خانم حرفای دیگه هم زد... راه حلم داد... م یخوای راه حلشم به یاد بیاری؟ با کنجکاو ی و اخم خیره شدم بهش، زمان برد تا منظورشو درک کنم؛ اما کوروش اجازه نداد بیشتر از این به فکر و ذهنم فشار بیارم

و تیر خالصو زد:

صدای کوروش بارها و بارها تو گوشم اکو شدتو که با نظر
مامان موافق بودی پروا... پس ازدواج م یکنیم ! (پس
ازدواج م یکنیم...) شوکه بهش خیره بودم، من درست شن
یدم؟ نم نمک گونه هام از خجالت گل انداخت و داغ شد!
نگاهم کرد و لبخند زد:

هسمر استاد

-حال خجالتت اومد؟ اون شب که بلبل زبونی م یکردی...
ک ی بود م ی گفت با حرف حاج خانم موافقه!

با لکنت به تته پته افتادم:

-اون... اون شب... موضوع فرق م یکرد...

با خجالت نگاه ازش گرفتم که پرسید:

-چه فرقی ؟

گوشه لبمو گزیدم:

-اون شب مجبور بودم حواس تونو از... از گوشی پریناز پرت کنم... مجبور شدم اون حرفارو بزنم...

سرعتش به یکباره کند شد و گوشه خیابون توقف کرد؛ بال تنه اش کامل سمتم چرخید:

هسمر استاد
خواستم بگم نه کامال... اما با یاد این مدتی که بهم گذشت... با یاد حرفایی که ازش شنیده

یعنی به من دروغ گفتی که موافقی؟

بودم... با یاد دور کردن بهار از من... یهو اخم کردم و گفتم:
-آره خب... دروغ گفتم... مجبور شدم... نفس زنان نگام م یکرد؛ دستش از عصبانیت مشت شد:

-من که آزارتون ندادم، برای شما چه فرق ی م یکنه من موافق بوده باشم یا نه... شما که گفتی چرا آزارم م یدی پروا؟ چرا؟

منو به چشم دیگه ای نمیتون ی نگاه کن ی!

تن صداش بال رفت:

هسمر استاد

-اما م یتونستم تالش کنم... به خاطر بهار... به خاطر
خودم... به خاطر توئه... توئه...

نگاش کردم:

-همینش مونده فحش و بد و بیراهم نثارم کنی ن!

نگاهشو با عصبانیت ازم گرفت:

-بد و بیراه نبود... تهش بهت م یگفتم بی معرفت لعنتی!
قلبم داشت بازی در م یآورد، من عاشق کوروش نبودم، اما
بی حسم نبودم نسبت بهش!

ازش خوشم م ی اومد... حس م یکنم اگه کنارش باشم،
اگه بهم محبت کنه، اگه تنهایی مو پر کنه، واقعا عاشقش
م یشم ...

اما تپش قلبم داشت اینو نشون م یداد که چی زی تا مرز
عاشق شدنم نمونده!

آب دهنمو قورت دادم و به بهار خیره شدم که تو بغلم به
خواب عمیقی رفته بود.

اروم طور ی که بیدار نشه گفتم: -فعال بهتره بریم، بای د
برای بهار غذا بپزم و داروشو بدم! کوروش بی حرف راه
افتاد، لجوجانه به خونهایش رفت. زودتر از من از ماشین
بیرون رفت؛ وسای ل بهارو برداشت و بعد در جلو رو برام
باز کرد. خواست بهارو ازم بگیره که به دستش اشاره کردم:
-سختتون م یشه؛ خودم م یارمش! نیشخندی زد: -بده
من! سخت چی ه بابا... زورم زیاده نترس! عین چش
سفیدا چشمم بازوهاشو کاوید.

بهارو بغل گرفت که کمکش کردم و سر بهارو روی شونههایش
تنظیم کردم با دست آزادش وسایل بهارو گرفته بود.
منم داروهای بهارو برداشتم و ریموت ماشینو از کوروش
گرفتم و قفلش کردم. سمت در خونه رفتی م کوروش با
چشاش به جیب کتش اشاره کرد: -کلیدا تو جیبمه، برم

یداری؟ با خجالت نزدیکش شدم و دستمو داخل جیب
کتش بردم... کلیدو برداشتم، اما متوجه نگاه سنگین
کوروش به خودم می شدم. سمت در رفتم و بازش کردم،
کنار ایستادم تا کوروش بره داخل که اروم گفت: -برو تو!

هسمر استاد

-شما دستت پره؛ اول برو! سرشو با حالت بانمکی کج کرد:
-م یگم شما برو پروا جان! مقدم تری! بی اراده لبخندی زدم
و وارد شدم. از پله ها بال رفتم و در ورودی رو باز کردم
وارد شدم و منتظر موندم تا کوروش هم داخل بشه.
کوروش به اتاق بهار رفت و من به آشپزخونه، لوازم سوپ رو
از یخچال بیرون آوردم و بعد از شستن دستام مشغول
آشپزی شدم. از کوروش خبری نبود، منم مشغول پختن
غذا برای خودم و کوروش شدم. صدای کش یده شدن پایه
صندلی روی سرام یک باعث شد با ترس به عقب برگردم.

هسمر استاد

کوروش با تیشرت و شلوار جذبی روی صندلی نشست،
نگاهم روی موهای به هم ریخته و نم دارش نشست...
پس دوش گرفته بود، نگاه خیره‌مو که دید لبخند زد:
-خسته نباشی؛ چه بویی راه انداختی! لبخند هولی زدم و

سمت چای ساز رفتم و روشنش کردم: -گفتم یه چی بپزم
بخوریم ! -دست شما درد نکنه! زیرلب (خواهش م یکنمی)
گفتم و مشغول دم کردن چای شدم. کوروش که با
موبایلش مشغول شد، من احساس راحتی داشتم.
همینطور که داشتم چای رو داخل فنجونا م پریختم؛ یهو
کوروش پرسید:

-تو شماره اون یارو داری؟ اخم کردم: -ک ی؟ سرشو از
صفحه گوشی بلند کرد و نگام کرد: -خانم دلدار! و
نیشخند تلخی زد، با سینی چای مقابلش نشستم و تو دلم
رخت شسته شد: -واسه چ ی م یخوای ن؟! -داری یا نه؟
-نه خب...

-اگه داری بده... الزمش دارم! آب دهنمو با استرس قورت
دادم: -م یگم ندارم جان خودم... حفظ که نیستم ! برای
چی م یخواین؟ نفس عمی قی کشید: -به نظرت واسه چی
م یخوام؟ خریدت کردم تو اوج عصبانیت گوشی پرینازو
کوبیدم تو دیوار، حال داغون شده! با التماس نگاش کردم:
-تروخدا فراموشش کنین... -نمیشه... مگه کشکه؟!

هسمر استاد

لبمو گاز گرفتەم: -آقا کوروش خواهش م یکنم... بە خاطر
روح پیریناز... لبخند غمگینی زد: -پیریناز؟ کدوم پیریناز؟
وقتی اسمش م ی اد حس میکنم یه ربات بوده تو زندگ
یم که همه حرفا و کاراش یه مشت دروغ بوده!

با ناراحتی و بغض سرمو پایین انداختم و با ناخنام بازی
کردم. صدای نفس کالفه‌اش به گوشم رسید بعد آروم تر از
قبل گفت:

ی -بهم حق بده پروا... حس کند ... تو جایی من نیستی
که حس کنی پنج سال زندگیت همش پوچ و تو خالی
بوده... بی حرف سر تکان دادم.

-پروا یه چیزی ازت میپرسم راست و حسینی جوابمو
بده... تو رو جون بهار! با تعجب نگاهش کردم که پرسید:
-کسی تو زندگیت هست که عاشقش باشی؟ دوسش
داشته باشی؟ بهش فکر کنی؟ تو رو به هر چی میپرستی
راست بگو... دستام فنجون چای رو قاب گرفت: -چرا اینو می
پرسی؟ -مرگ من جواب بده پروا... حاشیه نرو... به
چشاش خیره شدم: -آقا کوروش من جز شما و بهار
هیچکسی رو تو این دنیا ندارم... مطمئن باش ید! نگاهش

غمگین شد:

هسمر استاد

-وقتی اینجوری م ی گی هم دلم م یگیره، هم حس خوبی
بههم دست میده... پروا روی من همه جوره حساب کن،
خب؟ ما هر نسبتی با هم داشته باشیم باز تو منو داری...
من کنارتم... مراقبتم...

چشام بی ن اجزای صورتش چرخ خورد و لب زدم:

-حام ی خوبی هست ین... اما... یه بار طردم کردی ن...
یادتونه که؟ خیلی حس بد ی بود، حس کردم برای دوم ین
بار یتیم شدم!

نگاهش مهربون شد و لحنش به طور شگفت انگی زی
مهربون:

-دورت بگردم!

نگاه متعجبم رو که دید چشاشو با لبخند بست:

-آخه شبیه این دختر بچه ها گفتم...

لبخند خجلی زدم و سرمو پایین انداختم که صدام زد:

-پروا؟ با شرم نگاهش کردم: -بله؟ -تو پیش من معذب ی؟
گوشه لبمو گاز گرفتم: -خب خود شمام پیش منی که
نامحرمم معذبی؛ چه برسه به من! دستاشو روی م یز قالب
کرد و سمتم خم شد: -اگه کسی رو جز من نداری پس
پیش خودم بمون! مال خودم باش! حیرت زده نگاش کردم؛
این مردی که روبروی من نشسته و این حرفو م یزد، خود
کوروش بود؟ گونه هام گر گرفت و حس ش یرینی قلبمو به
باز ی گرفت که ادامه داد:

هسمر استاد

-باهم که باشیم زندگی ی آسون تر م یشه... تو منو م
یشناسی پروا... من آدم ی نبودم که به ازدواج

مجدد فکر کنم... اما... تو فرق داری... نم یخوام از دستت
بدم... عاشقت نیستم... ادعایی هم

ندارم... اما تو تکی، نابی، قشنگی، ملیح ی، تو دل برویی،

مهربون و دلسوزی... م یترسم ... وقتی

پسر همسایه‌تو جلو دانشگاه د یدم هول برم داشت... آدم
حسودی نی ستم اما اون لحظه مثل

یه بچه حسادت داشت خفم م یکرد، دوست ندارم کسی
نگات کنه، عاشقت نی ستم، ولی روت

حساسم! و به شدت برات ارزش قائلم... تو برام مثل یه
جواهری پروا... که نه م یتونم بب ینم مال

کسی شدی و نه م ی تونم اونجور که باید ازت مراقبت کنم
تا در امان باشی... پس تنها راهش

اینه مال خودم بش ی!

دیگه قلبم مال من نبود؛ تند تر از همیشه م یکوب ید،
گوشه چشم م ی سوخت...

به یکباره صندلی رو عقب کش یدم و با هول گفتم:

-وای آقا کوروش چرا اینجوری حرف می‌زنی!

با خجالت بلند شدم و سمت قابلمه غذا رفتم...

خودمو مشغول هم زدن غذای بهار نشون دادم، اما صدای
کوبش قلبم داشت گوشامو کر

می‌یکرد.

اونقدر با حرفای کوروش حواس پرت شده بودم که هیچ
متوجه حضورش کنارم نشدم، اما وقتی کنارم زمزمه کرد:
-چجوری حرف زدم مگه؟ دستمو روی قلبم گذاشتم و با
هراس نگاهش کردم؛ نگاهش روی صورتم چرخ کرد: -چرا
اینقدر سرخ و سفید شدی پروا؟ من فقط گفتم به صالح
هردومونه این محرمیت! قدمی عقب رفتم و به کابینت
رسیدم، نفسم تند شده بود، چه مرگم شده بود آخه؟
نفس عمیقی کشیدم: -آقا کوروش بسه؛ اینجوری که
حرف می‌زنی دست و پامو گم می‌کنم! لبخند زد: -م
یدونی حجب و حیایی که داری خیلی قشنگه؟

هسمر استاد

دستمو رو ی پیشونی م گذاشتم: -باشه قشنگه؛ اصل همه
چیزم قشنگه، حال م یشه برید به بهار سر بزنیید؟
نفهمیدم چی گفتم، فقط دیدم حیرت زده خندید و سرشو
با خنده به عقب هدایت کرد. مات نگاش کردم: -چی شد؟
دستشو به کمرش زد و سر کج کرد: -چه خودشم م ی خواد!
سری تکان داد و سمت پذی رایى رفت، خواستم نفس
راحت ی بکشم که برگشت نگام کرد:

-البته حق داری، ناز ی آخه... ملوسی... با شرم زانو هامو خم
کردم و روی سرام یکا نشستم و گونه هامو تو دستام
گرفتم. آروم بلند شدم و فنجونای سرد شده چای رو عوض
کردم. یهو صدای کوروش توجهمو جلب کرد: -بیام چایی مو
بخورم؟ با تعجب نگاش کردم؛ فقط سرشو از کنار دیوار
بیرون آورده بود و نگام م میکرد. فنجون چاییم رو برداشتم
و نجوا کردم: -بفرمایید! همراه فنجونم از کنارش با خجالت
گذشتم و به اتاق بهار رفتم.

کنارش نشستم و جرعه ای از چای خوردم، موهاشو نوازش
کردم، تکانی خورد و پلکاشو باز کرد. با لبخند نگاهش کردم:
-سالم نفسم! با همون چهره بامزه اش بغض کرد: -پاما... و
زیر گریه زد، فنجونو روی م یز گذاشتم و بهارو بغل گرفتم:

-جون دلم! دستمو رو ی پیشون ی داغش گذاشتم و سمت داروهاش رفتم. داروی بهارو دادم و تو تخت گذاشتمس، اما باز گری ه کرد و دلش م یخواست تو بغلم باشه.

هسمر استاد

ناچار بغل گرفتمش و به پذیرایی رفتم، بهار گردنمو سفت چسبیده بود و سرش روی شونم بود. به آشپزخونه رفتم، کوروش هنوز روی صندلی نشسته بود و دستاش روی م یز و سرشو روی دستاش گذاشته بود که متوجه ما شد. -بهار بیدار شدی بابا؟ -آقا کوروش بهارو بگیرید، براش سوپ بکشم؛ بخوره. بلند شد و خواست بهارو بغل کنه، اما بهار نق زد و بیشتر به من چسبی د! کوروش با لبخند نگام کرد و گفت: -تو رو م یخواد، بشی ن من سوپشو م یکشم ! به پذیرایی رفتم و بهارو روی پام نشوندم.

هسمر استاد

طولی نکشید که کوروش با ظرف سوپ بهار اومد. پایین مبل کنار پای من زانو زد و قاشق ی از سوپ رو به دهان بهار گذاشت. خیره صورت کوروش بودم که با عشق به بهار سوپ م یداد. چقدر حس م یکردم دوسش دارم، اصلا حواسم نبود که دارم با لبخند نگاش میکنم ... به موهای

مشکلی و چش و ابروی سیاهش زل زده بودم... به لباش که مثل من لبخند داشت... یهو چشای سیاهش با نگاهم گره خورد... هول شدم و فوری نگاهمو به ظرف سوپی که تو دستش داشت دوختم که گفت: -مورد پسندتم؟

لبمو گاز گرفتم و گفتم: -نه... چشاش گرد شد: -نه؟ آخه فلفلی چقدر تو مغروری! فوری دستمو تکان دادم: -نه نه نه... منظورم اینه... دیدی به یه جا خیره می‌یشی دلت نمیخواد نگاه بگیری؟ شما روبروم بودی واسه این خیره شدم یهو... چشاشو ری ز کرد: -آره خب یجوری نگاه می‌کردی و دلت نمیخواست چش برداری که گفتم تمومم کرد!

پشت چشمی نازک کردم: -آقا کوروش گفتم که منظوری نداشتم دیگه... ابرویی بال انداخت: -باشه! و زل زد بهم؛ با گونه‌هایی گلگون حواسمو به بهار دادم، اما کوروش قصد نداشت نگاه بگیره. حرصی زل زدم بهش که گفت: -منم منظوری ندارم؛ همینجوری خیره ات شدم! با خنده سری تکان دادم و به بهار اشاره کردم: -بدید غذا ی بچه رو!

با خنده نگاهشو ازم گرفت و به بهار سوپش رو داد. بهار بعد از خوردن سوپش با بی حالی روی دستم خوابید.

کورش به اشپزخونه رفته بود که موبایلش زنگ خورد.
اینطور که از حرف زدنش مشخص بود ظاهرا حاج خانم
پشت خط بود. بهارو به اتاقش بردم و داخل تخت
گذاشتمش. خواستم به پذیرایی برگردم که صدای کورش
کنجکاوم کرد: -شما نگران نباشید با پروا حرف زدم منتظر
جوابم... چی بگم؟... خب ظاهرا شما واردتری مامان جان...
خب مثال چی بگم؟ و به یکباره زیر خنده زد و م ی ون
خنده گفت: -آها بهش بگم قوربونتم م یرم بعد م یاد م
یگه بدو بدو عقدم کن که دیره، اره؟

هسمر استاد

باز خندید و بعد یهو جدی شد: -عجول نباش مامان، بحث
ی ک عمر زندگ یه، دلم نمیخواه چیز ی رو بهش تحمیل
کنم! انگشتمو با شرم زیر دندونم برده بودم که یهو گفت:
-اصل گوشه رو م ی دم به خودش! هول زده خواستم به
اتاق بهار برگردم که بی حواس از بسته بودن در اتاقش
محکم رفتم تو در و صدای بلندی ایجاد شد.
دستمو رو ی پیشونی م گذاشتم و با درد آخی گفتم که
کورش پشت سرم ظاهر شد: -چی شدی تو؟ به دروغ
گفتم:

هسمر استاد

-هیچی انگشتم الی در گیر کرد! موبایلشو سمتم گفتم: -چه عجبی ب که پی شونی ت قرمز شده! لبمو گاز گرفتم و گوشه رو از کوروش گرفتم؛ کنار گوشم گذاشتم و زمزمه کردم: -سالم حاجخانم! کوروش با چشایی گرد شده لب زد: -از کجا فهمیدی مامانه؟ با خجالت از کنارش گذشتم و وارد اتاق بهار شدم. -سالم مادر؛ خوبی پروا جان؟

هسمر استاد

-خیلی ممنونم شما چطورین؟

-الحمداهلل، خیلی خوشحال شدم باور کن، بالخره چی شد مادر؟ ک ی قراره ما ش ییرینی شما دو نفرو بخوریم آخه؟

با شرم ناخنمو جوی دم:

-حاج خانم... چی بگم آخه...

-هیچی مادر اگه موافقی هیچی نگو... از قدیم گفتن سکوت نشانه رضایته!

-آخه... آخه... سخته حاجخانم... پریناز...

حاج خانم سکوت کرد و آهی کشید؛ نم اشک به چشم
نشست که صدای فریبا از پشت خط به گوشم رسید که
خطاب به مادرش گفت:

-مامان چرا تو سکوت کردی؟ الن عروس ک یه؟

حاج خانم با حرص خطاب به فریبا گفت: -برو تو اتاقت؛ فال
گوش نمون اینجا! م یون گریه از کارای فریبا خندم گرفته
بود که حاج خانم گفت: -م یدونم سخته مادر ولی چاره
چی؟ بری سرنوشتتو با یه غریبه رقم بزنی بعد دلت طاقت
م یاره به دور از بهار باشی؟ بهار دلش طاقت م یاره بدون تو
باشه؟ چشمو با غم بستم و گوشه د یوار نشستم...
-حس بدی ه حاج خانم؛ م یتروم پریناز راضی نباشه من
برم تو زندگ یش! -این حرفا چی مادر؟ اتفاقا پریناز از
همه راضی تره؛ ک ی بهتر از تو برای بهارش؟ این حرفارو
نزن دیگه... کوروش من مرد خوبیه، ماشاااهل خودتم ماه و
فهمیده... کنار هم خوشبخت م یشید به واهل! سکوت
کردم؛ کمی گذشت که حاج خانم با شادی کل کش ید:

هسمر استاد
-مبارکه... مبارکه مادر...-

اشکام رو ی گونه هام ریخت و تماسو قطع کردم، سرمو رو
ی زانو هام گذاشتم و ب ی طاقت هق زدم... م یون گریه
هام دوباره موبایل کوروش زنگ خورد، در اتاق اروم باز شد.

بدون اینکه نگاش کنم موبایلشو دستش دادم.

کمی نگاهم کرد و بعد تماس رو وصل کرد و از اتاق بیرون
رفت.

دلم اندازه دنیا گرفته بود، با غم دستامو روی صورتم
گذاشته بودم و تو دلم با پریناز حرف م یزدم:

-پریناز منو ببخش... م ببخش ی؟ پریناز تو بهم بگو چکار
کنم؟ چکار کنم آخه؟ بهار به من احتیاج داره...-

حس کردم کوروش کنارم نشست...

هسمر استاد

بینی مو بال کشیدم و اشکامو از روی صورتم پاک کردم. بی حرف به نیم رخم زل زده بود، خجالت زده با چشایی که از گریه م یسوخت زانو هامو بغل گرفتم که نجوا کرد: -مامان گفت... جوابت مثبت بوده... آره؟ با شرم نگاهمو زیر انداختم، دستش بال اومد و گوشه مانتومو تو دستش فشرد:

-پروا... مرگ کوروش اگه یه درصد مخالفی بهم بگو... نمیخوام مجبورت کنم... با بغض نگاش کردم:

-ما سه تا خیلی تنها ییم ... من بیشتر... ب بیشتر از شما... تنهایی مو پر م یکنید آقا کوروش؟ نگاهش با غم به چشم خیره شد:

-من نوکرتم... گریه نکن دیگه خب؟ لبامو بهم چسبوندم که قطره اشکی روی گونه ام سر خورد؛ گوشه مقنعه مو بال آورد و اون قطره رو محو کرد: -نمیذارم احساس تنهایی کنی، تو هم هوای منو مثل همیشه داشته باش؛ خب؟ با بغض سر تکان دادم که لبخند کمرنگ ی زد. اون روز تا شب بال سر بهار بودم و مرتب دعا م ی کردم تبش با مصرف داروها پایین بی اد. خسته از مانتو و مقنعه سمت سروی س رفتم

تا آبی به صورتم بزنم. وقتی برگشتم دیدم کوروش کنار تخت بهار ایستاده. با دیدنم تو چارچوب در گفت: -یکم استراحت کن پروا جان، من هستم!

هسمر استاد

نگاهم سمت پذیرایی کشیده شد؛ به برگه هایی که روی میز پخش بود نگاه کردم و پرسیدم: -شما کارات مونده که! -مهم نیس تو یکم استراحت کن من به اونا میرسم بعد. -آخه کی دیگه؟ -صبح زودتر از بقیه وقتا بیدار میشم؛ برو یکم استراحت کن! سری تکان دادم و روی کاناپه داخل پذیرایی دراز کشیدم. مدام دستم به مانتوم بود و خودمو مرتب میکردم؛ اما اونقدر خسته بودم و خوابالو که حوصله برداشتن ملحفه نداشتم. نمیدونم چطور شد که خوابم برد...

هسمر استاد

آروم و در سکوت... خواب دیدم... خواب پرینازو دیدم... تو همین خونه بود... کنار اتاق خوابشون ایستاده بود...

جلو رفتم؛ بهم لبخند زد و گفت:

-برو داخل پروا!

مخالفت کردم و گفتم:

-نه اینجا اتاق توئه!

لبخند زد و شونه هامو سمت اتاق هل داد:

-برو... این اتاق از اولم برای تو بود... نه من...

وارد اتاق شدم...

بهار و کوروش روی تخت مشغول بازی بودن؛ برگشتم تا پر
پنازو نگاه کنم... اما نبود...

-جدی می گید؟ وای خدا روشکر... بلند شدم تا سمت اتاق
بهار برم که صدام زد: -پروا؟ سمتش چرخیدم: -میگم...
خیلی معذبی با این لباسا... میخوای لباسای پرپنازو...
حرفشو قطع کردم:

-راحتم با همین... و بعد سمت اتاق بهار رفتم، کنارش

نشستم و با خوشحالی پیشونی شو بوسیدم.

آروم چشاشو باز کرد که با ذوق بغلش کردم... همینجور
قربون صدقه بهار م ی رفتم که گفتم:

-پاما... روی پام نشوندمش و گفتم: -بگو خاله... خااااا...
له... باز گفتم:

-پا ما... سرمو کج کردم: -نه خاله جون؛ بگو خاله... خا...
له...

یهو کوروش در حال ی که پیراهنی تو دستاش داشت، وارد
اتاق شد و گفت: -جفتتون دارید اشتباه م یزنید، چرا بهش
یاد نمیدی بهت بگه ماما؟ با تعجب به کوروش نگاه کردم
و با خجالت گفتم: -خب آقا کوروش بچه باید از الن یاد
بگیره من مامانش ن یستم ! قدم ی جلو اومد: -بذار یاد
بگیره مامانشی... چون قراره مامانش ش ی! زبونم بند
اومده بود که پیراهنشو سمتم گرفت و گفت: -همسر
استادت م ی شی؟ دستای بی رمقم پیراهنو ازش گرفت،
شرمگین نجوا کردم:

هسمر استاد

-من... من که... جوابمو به حاج خانم داده بودم... کنار پام زانو زد: -اون حاج خانم بوده... من کوروشم... نگام کن پروا... نگام کن بدونم چشاتم راضی به! بهار با پیراهن کوروش بازی می کرد و صدا از خودش در می آورد... به سختی نگاهمو تو چشای مشکی کوروش دوختم: -چرا اینقدر شک دارین از جوابم؟ سر کج کرد: -گفتم که نمیخواهی ازدواج تحمیلی باشه برات!

لبمو گاز گرفتم که نگاه کوروش هم روی رد دندونم جا خوش کرد... آروم لب زدم: -موافقم آقا کوروش؛ ولی شرط دارم... همراه لبخند کمرنگی چشاشو ریز کرد: -چه شرطی؟ -اجازه بدی دسر عقد بگم؛ شاید اونجا قبول کردید! ابرویی بال انداخت و لب بهارو کشید: -یعنی منو اینطوری شناختی پروا؟ که می خواهی تو عمل انجام شده قرارم بدی تا قبول کنم؟ چرا الان نمیگی؟ هر چی باشه نشنیده قبوله! چون برات ارزش قائلم! لبخند زدم:

کوروش با لذت به من و بهار چشم دوخت: -خدا حفظتون کنه برام! بعد به پیراهنی که دستم داده بود اشاره زد: -بیپوشش؛ مقاومت نکن! با لبخند سر تکان دادم که بلند

شد؛ همین که خواست از اتاق بیرون بره صداش زدم: -م
یگم آقا کوروش؟ برگشت: -جانم؟

با خجالت از لحنی که شنیده بودم گفتم: -فقط یادتون
باشه همه موقع خواستگاری حلقه و گل م یدن به طرف
مقابلشون، شما به من پیراهنتو دادی! و با لبخند
پیراهنشو بال گرفتم که مردونه خندید: -عوضش این خیلی
معنیا م ی تونه داشته باشه؛ مثال یکیش این که بوی
تنت با تنم یکی م پشه! آب شدم... رسماً آب شدم که
ادامه داد: -درضمن گل و حلقه هم م یگ یرم برات؛ تو فقط
حواست به خودت و من و بهار باشه... خودم م یگیرم
همه چی برات! و بعد منو با ک یلو ک یلو خجالت تنها
گذاشت... پیراهن کوروش تو دستام بود و فکرم هزار جا
چرخ میخورد. بهارو داخل تختش گذاشتم که از نرده هاش
گرفت و ایستاد...

هسمر استاد

نق زد تا بغلش کنم، همونطور که باهاش حرف م یزدم
دکمه های مانتومو هم باز کردم تا پیراهن کوروش رو
بیوشم: -بهار... بهار... خاله... مکث کردم، من م یتونستم
جا ی خاله از واژه مامان استفاده کنم؟ لبمو گاز گرفتم و

غرق فکر پیراهنو تن زدم... دکمه هاشو بستم و مانتومو روی جالباسی آویز کردم. بهارو از تخت بیرون آوردم و روی زم ی ن گذاشتمش. دخترکم بزرگ شده بود و با گرفتن دستم دیگه م ی تونست قدم برداره... یه کلمه هایی هم نجوا م یکرد مثال وقت ی گرسنه بود م یگفت (به) وقتی تشنه بود م یگفت (باب)

وقتی منو م یخواست م یگفت (پاما) و به پدرش م یتونست بگه) بابا (اسفند ماه بودیم، به این فکر کردم چقدر تولد یک سالگی بهار نزدیکه! بهار اسفند متولد شده بود... و حال چی زی به اون روز نمونده... ذوق زده همراه بهار از اتاق بی رون اومدیم، بهار هنوز بی حال بود، بهونه گرفت تا بغلش کنم. خم شدم و تو آغوشم گرفتمش و با شوق گفتم: -آقا کوروش؟ سرش توی برگه هاش خم بود که سر بلند کرد:

سری تکان دادم که بهار گردنمو چسبید: -شما به کارات برس من دارو ی بهارو بدم، انگار هنوز کسله! -کاری داشتی صدام کن! سمت آشپزخونه رفتم؛ دارو ی بهارو دادم و باز بغلش کردم... سنگین شده بود و دیگه خیل ی نمیتونستم بغل بگیرمش، رسماً با هر بار بغل گرفتن این

کمر من بود که انگار از وسط نصف شده! مابین بهونه گیری های بهار شام خورد یم و برای خواب آماده شدیم . من و بهار به اتاق رفتیم و کوروش داخل پذیرایی خوابید. شیشه شکر بهارو دستش دادم و کنار خودم خوابوندمش.

بهتر بود امشب پایین تخت کنار من بخوابه، اینجوری خیالم راحت تر بود و مدام درجه تبش رو چک میکردم. به چشای بهار که داشت خمار می شد و روی هم میافتاد زل زدم و زانوهامو تو بغلم کشی دم. موبایلمو دستم گرفتم تا کمی سرگرم بشم. وارد برنامه ها شدم که نگاهم روی اسم آشنایی افتاد... و اون کسی نبود جز فرزاد که پیچ مو دنبال کرده بود و بهم دایرکت زده بود: -سالم پروا خانم من از اون وقتی که تماس گرفته بودین و بعد یهو قطع کردی خیلی نگرانتون شدم، شما خوبین؟ هول زده برای فرزاد پیام دادم: -سالم من خوبم؛ فقط دیگه نه پیام بدی د نه چیزی، هر چی بوده رو هم فراموش کنید، همسر پریناز از موضوع مطلع شده و حسابی برزخیه، حتی به من هم پیامی ندید.

همسر استاد

پیامو ارسال کردم طولی نکشی د که دوتا تیک خورد. پوست

لبمو کَندَم که جواب داد: -فقط نگران تون بودم همین،
نمیخوام براتون بد بشه پروا خانم؛ اما حس م یکنم شما م
ی تونید آرومم کنی د، من نیاز دارم کس ی کنارم باشه،
شما م یتونی؟ با چشایی گرد شده به متن پیامش چشم
دوخته بودم... نفس تندی کشیدم و دندونامو بهم
فشردم: -معلومه که نه... به خاطر آشنایی که باهاتون
دارم... و به خاطر خواهرمه که بالک تون نمیکنم ... لطفا
دیگه پیام ندید ! با حرص پیامو ارسال کردم و دستمو رو ی
سر بهار گذاشتم. سرش داغ بود!

هسمر استاد

با ناراحتی لبمو گاز گرفتم که باز پیام داد: -شما خانم خوبی
هستی پروا خانم؛ با کمالتی، اگه من ای ن حرفو زدم چون
وقتی چهرتو دیدم حس کردم م یتونم بهت نزدی ک
بشم... ببخش نمیخواستم ناراحتت کنم... پیامشو خوندم
و بی جواب از صفحه چتش خارج شدم. کنار بهار دراز
کشیدم و دست شو تو دستم فشردم... مدام تب بهارو
چک م یکردم، ساعت سه نیمه شب بود، بلند شدم و آروم
در اتاقو باز کردم. شالمو رو ی سرم کشیدم و به پذیرایی
رفتم. دستمال نم داری آماده کردم و خواستم به اتاق
برگردم که کوروش با صدای خش داری گفت: -چی شده پروا

جان؟ -بیدارتون کردم؟ چی زی نیست م یبرم بذارم روی
پیشون ی بهار... آخه سرش داغه...

-لباسم م ی اد بهتا! دست آزادمو باز کردم: -کجا م یاد آخه؟
ببین ید چه بزرگه برام! لبخند کمرنگی زد: -چون ظریفی...
و من گنده ام... آروم خندی دم و باز به بهار چشم دوختم.
-همینجا کنار بهار بخواب؛ من بیدار م یمونم ! با خجالت
گفتم: -نه نه من راحتم!

هسمر استاد

-من ناراحتم... استراحت کن... اینقدر هم رو حرف همسر
آینده ات نه نیار!

گونه هام داغ شد و شرمگین نگاش کردم. پتو رو برداشت
و خیره خیره نگام کرد و این یعنی منتظر بود تا من کنار
بهار دراز بکشم.

دو دل و با هزار شرم سرمو روی بالش گذاشتم که با
مهربونی پتو رو روم کشی د.

خودش رو کنار بهار کشوند و به تختش تکیه زد.

حال کوروش اون سمت بهار و درست روبروی من بود...

نگاه مون به هم گره خورد که با خجالت پتو روی سرم کشی
دم... نفس نفس زدم...

صدای قلبم تو گوشام حس میشد که چشم بستم، اما
زمان برد تا خوابم ببره، طوری که نجوای اذون صبح تو
گوشام پیچید...

* با صدای زنگ در از خواب پریدم، با شتاب تو جا نشستم
و به بهار که مست خواب بود نگاه کردم... کوروش نبود!
زنگ در دوباره زده شد که با سرعت سمت پذیرایی رفتم،
هوا گرفته و ابری بود... به همین خاطر اصال نمیتونستم
تشخیص بدم الان ساعت چنده... کنار ایفن ایستادم و با
تعجب به چهره حاج خانم و فریبا نگاه کردم! دستم سمت
دکمه باز شدن رفت. محکم به صورتم کوبیدم وای حاج
خانم الان م یفهمه من و کوروش باهم تو این خونه تنها
بودیم! موضوعی که کوروش دوست نداشت خانواده اش
بویی ببرن!

با شتاب سمت اتاق دویدم و برای کوروش پیامک زدم:
-سالم آقا کوروش حاج خانم و فریبا اومدن، من بهشون م
ی گم صبح اومدم اینجا تا شما بری دانشگاه، حواستون
باشه سوت ی ندین! بعد با دو سمت در ورودی رفتم و
بازش کردم. دستی به موهام کش یدم و مرتب شون کردم.
حاج خانم نفس زنان از پله ها بال اومد، صورتش عرق
کرده بود و حسابی خسته به نظر م میرسید. با دیدن من
لبخندی زد و دستاشو از هم باز کرد: -سالم پروا جان! لبخند
خجلی زدم و تو آغوشش فرو رفتم.

هسمر استاد

-من صبح اومدم اینجا... آخه آقا کوروش باید م یرفت
کالس... گفتم بمونم پ یش بهار! حاج خانم و فریبا نگاه
عجیبی به هم کردن که فریبا با خنده گفت: -این لباس
خان داداش نی س مامان؟ انگار یک سطل آب یخ روی سرم
ریخته باشن با هول به پ یراهن کوروش که تنم بود نگاه
کردم که حاج خانم گفت: -آره کوروش گفت که شما اینجا
پروا جان، بهار کجاست؟ لبمو گزیدم؛ بدجور خجالت زده
بودم؛ به سختی گفتم: -بهار تب شدیدی داشت، دی شب
خوب ن خوابید، من و آقا کوروشم بال سرش بیدار... یهو
مکث کردم، وا ی پروا تو چقدر حواس پرتی، تو که کامال

خودتو لو دادی!

هسمر استاد

به دو جفت چشم ی که با تعجب نگام م یکردن زل زدم که
گریه بهار به دادم رسید و فوری سمت اتاق دویدم. اول
یکی تو سرم زدم بعد کنار بهار نشستم. با چشای اشکی تو
جاش نشسته بود، دستمو رو ی سرش گذاشتم و با
خوشحالی گفتم: -وای خدارو شکر که تبت قطع شده عشق
خاله! -دیگه یادش بده بهت بگه مامان! سمت حاج خانم
چرخیدم. خجالت زده گفتم: -یکمی سخته برام! حاج خانم
جلو اومد و بهارو با شوق بغل گرفت.

صدای زنگ پیامک موبایلم باعث شد توجهم رو ی پیام
کوروش جلب بشه: -سالم خوب خوابیدی؟ آره صبح مامان
گفت راه افتادن، دی گه نخواستم بیدارت کنم، ولی خب
اومدن تا موضوع بین مون رسمی بشه! چشمم وق زده به
پی امک خیره بود، تند تایپ کردم: -م یدونست ین و
هیچی نگفتی ن؟! وای اگه بدونین چقدر گند زدم پیش
شون، آخرم متوجه شدن دیشب باهم بودیم! با شیطننت
جواب داد: -باهم بود یم؟ پس چرا من یادم نمیاد؟ نکنه
بهم چشم دار ی پروا، دی شب که خواب بودم چکار کرد ی

باهام؟ چشم گرد شد و حرصی تایپ کردم: -چقدرم منحرف
تشریف دارید، م یگم متوجه شدن که خونه شما باهم
تنها بودیم !

هسمر استاد

گر گرفته بودم، حاج خانم بهارو بیرون از اتاق برد که گوشی
تو دستم لرزید: -دیگه الن که اشکال نداره بفهمن؛ الن
موضوع بین مون جدیه، راستی یه چیزی این پسره که
همیشه پشت سرت م یشینه امروز خ یلی پیگیری بود!
نیشخندی زدم: -عه طفلی! ساناز چی؟ پیگیر شما نیس؟
فوری جواب داد:

م یرسم که دست و پا شو جمع کنه! درمورد خانم ساناز هم
بگم که من بلدم چطور با اینجورهی فلفلی دیگه نب ینم
دلت بسوزه واسه این پسره ها، ببینم موی دماغت بشه
حسابشو افراد برخورد کنم پس حسودی نکن جغله! بی
اراده دندونای بالایی مو جلو دادم، به نمایش گذاشتمشون
و اداشو در آوردم.

هسمر استاد

بعد هم خودم از حرکت مردم از خنده! برای کوروش پیامک

زدم: -راستشو بخواین اینقدر لجم گرفت که ادا تونو در
آوردم، خالصه حال کنید، درضمن من برم زشته حاج خانم
و فریبارو تنها گذاشتم، فعال استاد مغرور! بلند شدم و
داخل آینه خودمو مرتب کردم که پیامک زد: -حال که
نمیکنم مگر اینکه جلو خودم اون ادا رو در بیاری ببینمت،
فعال همسر آینده استاد مغرور! با خنده سر تکان دادم و
نوشتتم: -چه استادی هستین همش سرتون تو گوشیه؟
-دارم ازشون امتحان م یگیرم برای تو رو هم یه صفر گنده
رد کردم! چشم با وحشت گشاد شد:

-شما به من صفر نم یدین من م یدونم ! -دادم دیگه م
یخوای عکسشم بفرستم برات؟ -آخه شما که از غیبت من با
خبری! -نه اون کوروشه که با خبره، من استادتم... حال
واسه به دست آوردن دل استادت چکار م یکنی؟ پوست
لبمو جویدم، این پیامک بازیا برام شیرین بود و همینطور
جدی د! -نمیدونم شما بگو چکار کنم؟ جواب داد: -باهاش
ازدواج کن!

با هیجان موبایلو به س, ینم فشردم و اروم خندیدم. با
اضطراب شیرینی به پیامک بعدیش زل زدم: -باشه هر دو
تحفه مال خودت لبامو بهم فشردم و انگشتم رو ی ک

ی‌بورد به حرکت افتاد: -الن دیگه این استاد مغرور بهم صفر
نمیده؟

-با یکم دلبری م‌یتون‌ی مخ استادتو بزنی!

گونه هام گلگون شد و گرم شد.

هسمر استاد

موبایلو روی تخت بهار گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.
هیچ فکرشم نمیکردم روزی با کوروش کارمون به اینجا
بکشه!

گوشی رو برداشتم و با صورتی سرخ و سفید به پذیرایی
رفتم. فریبا و حاج خانم با بهار مشغول بودن. وارد
آشپزخونه شدم تا چای دم کنم که گوشی تو دستم لرزید: